

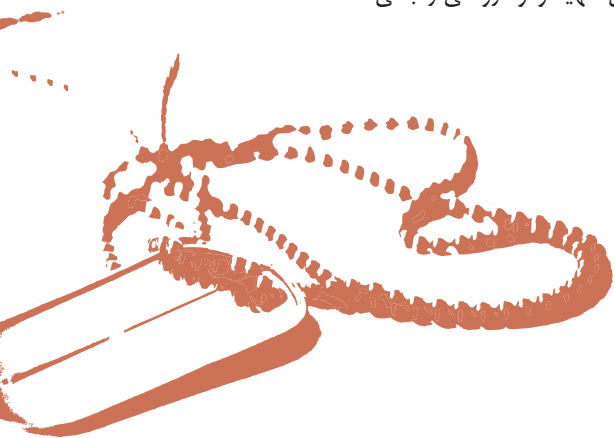
الله



آخرین نگاه

زندگی نامه‌ی داستانی شهید ودود روغنی زنجانی

سعید اسدی فر



به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادتها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها



فهرست

۹.....	فصل اول
۲۷.....	فصل دوم
۴۷.....	فصل سوم
۶۹.....	فصل چهارم
۹۱.....	فصل پنجم
۱۱۱.....	فصل ششم
۱۲۹.....	فصل هفتم

فصل اول

از اتوبوس پیاده شد. کیف را از روی شانه‌اش جابه‌جا و محکم کرد. محوطه‌ی ترمینال خیلی شلوغ بود. دست‌فروشان و مسافرکش‌ها راه را بر مسافران تنگ کرده بودند. داد و فریادشان از همه‌ی صداهای موجود در ترمینال پیشی گرفته بود. دست‌فروشان از کالاهایشان تعریف می‌کردند و نمونه‌های آن را جلوی مسافران می‌گرفتند و با لجاجت و سماجت سعی می‌کردند کالایشان را به مسافران بفروشند. مسافرکش‌ها هم به ساک و چمدان‌های مسافران حمله می‌بردند تا آن‌ها را به داخل ماشینشان ببرند و مسافر را به مقصد برسانند. به یکی از مسافرکش‌ها نزدیک شد و گفت «آقا! کرایه تا دانشگاه علوم پزشکی چقدر می‌شه؟» مسافرکش بی‌آنکه نرخ کرایه‌اش را اعلام کند، به ماشینش اشاره کرد و گفت «بفرمایید بریم. مسافرام تکمیل شدن حرکت می‌کنیم. بفرمایید بریم. اون ماشینمه. مسافرا نشستنه‌ان.» راننده فرصت حرف زدن به او نمی‌داد.

پس بی‌هیچ صحبتی جلوی ماشین نشست. سه نفر روی صندلی عقب نشسته بودند. راننده پشت فرمان نشست و راه افتادند. به خیابان‌های شهر نگاه کرد و به فکر فرو رفت. با خود گفت «این شهر تاریخی و افسانه‌ای در طول تاریخ مشکلات و معضلات زیادی را از سر گذرانده است. زمانی میسیونرهای انگلیسی و اروپایی می‌خواستند آذربایجان غربی را از بدنه‌ی ایران جدا کنند. زمانی هم جیلوها این شهر را به خاک و خون کشاندند. بعد از آن شهر ارومیه میدان تاخت و تاز اسماعیل آقا سمیتکو و دار و دسته‌هایش شده بود. مدتی هم ضدانقلابیون ناآرامی‌هایی در استان ارومیه به وجود آوردند، ولی خب مردم مسلمان و شجاع و وطن‌پرست ارومیه شجاعانه جلوی همه‌ی این فتنه‌ها ایستادند و مقاومت کردند.» حالا جلوی دانشگاه رسیده بودند. از ماشین پیاده شد و با شوق و شادی وارد محوطه‌ی دانشگاه شد. محوطه‌ی دانشگاه با گل‌ها و چمن و درختان سرسبز و خرم زیبایی و شکوه خاصی به ساختمان چند طبقه‌ای دانشگاه بخشیده بود. با خود گفت «با این محیط زیبا و دل‌انگیز چند سالی با آرامش و آسودگی کامل می‌تونم در اینجا درس بخونم.» آن روز از بهترین روزهای زندگی‌اش بود، زیرا آن روز به آرزویش رسیده بود. آرزویی که سال‌ها به‌خاطر رسیدن به آن خواب و خوراک و گردش و تفریح را بر خود محدود کرده بود و از خیلی چیزها چشم‌پوشی کرده بود. در سفر و حضر و خواب و بیداری همواره به آمال و آرزویش می‌اندیشید و مدام برای وصال آن در کار و کوشش و تلاش بود. اکنون آن همه کار و کوشش و تلاش به ثمر نشسته بود و به آرزو و هدفش رسیده بود، شادی بی‌پایان در تمامی تار و پود وجودش موج می‌زد.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / به امیدی رسد امیدواری

مجدداً ساختمان و محوطه‌ی دانشگاه را از نظر گذراند و بغل چمن و دور درختان و گل‌ها کمی به قدم زدن پرداخت. دلش نمی‌خواست از آن همه زیبایی و شکوه دل بکند، ولی باید آنجا را ترک می‌کرد و به داخل ساختمان می‌رفت. از پله‌های پهن و عریض بالا رفت. وارد راهروی بزرگی شد. به دور و برش نگاهی انداخت. چشمش به تابلویی افتاد که رویش نوشته شده بود ثبت‌نام. به طرف تابلو راه افتاد. جلوی تابلو اتاق بزرگی قرار داشت که درش باز بود. داخل اتاق تعداد زیادی پسر و دختر جلوی میز بزرگی داخل صف نه‌چندان طولانی ایستاده و تعدادی هم نشسته بودند. همه‌می خفیف در اتاق به گوش می‌رسید. آخر صف ایستاد و مدارکش را آماده کرد. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. چند نفر دیگر وارد اتاق شدند و آخر صف ایستادند. شور و التهاب عجیبی داشت. «آیا این پیروزی و موفقیت حقیقت داره؟ نکنه خواب می‌بینم! نکنه این یه رؤیا باشه!» ولی رؤیایی در کار نبود. این یک حقیقت محض بود. مرتب در جنب‌وجوش و حرکت بود. آرام و قرار نداشت. همین که نوبتش رسید، با دستپاچگی مدارکش را تحویل مسئول دفتر ثبت‌نام داد. مسئول ثبت‌نام مدارک را یکی پس از دیگری بررسی و مرتب کرد و داخل پوشه قرار داد و با مائیک روی پوشه چیزهایی نوشت و پوشه را روی انبوهی از پوشه‌ها که روی هم انباشته شده بودند، قرار داد و با لحنی آرام و آهسته گفت «به سلامت. نفر بعدی.» در همان موقع شخصی بلندقد و لاغراندام وارد اتاق شد و جلوی در ایستاد و با صدای بلند گفت «خانم‌ها و آقایانی که ثبت‌نام کرده‌اند، می‌تونند تشریف ببرند طبقه‌ی بالا. کلاس استاد اوحدی شروع شده. استاد روزهای دوشنبه درس آزاد دارند. بهتره برادران و خواهران این فرصت رو از دست ندهند و از کلاس استاد استفاده کنند. به خصوص دانشجویانی که تازه

تشریف آورده‌اند.» بین دانشجویان پیچ‌پیچ و صحبت‌های آهسته درگرفت. سپس همه‌ی آن‌هایی که ثبت‌نام کرده بودند، از پله‌ها بالا رفتند و وارد کلاس استاد اوحدی شدند. کلاس که نه، بلکه یک سالن بزرگ و تمیز و مرتبی بود که دانشجویان همه‌ی رشته‌ها در آن حضور داشتند. قبل از ورود دانشجویان جدید تعداد زیادی از دانشجویان قدیم در کلاس نشسته بودند. به محض ورود دانشجویان جدید همه‌ی نگاه‌ها به طرف آن‌ها جلب شد. به دستور استاد دانشجویان جدید روی صندلی‌های ردیف جلو نشستند. سپس استاد از آن‌ها خواست که نفر به نفر بلند شوند و خود را معرفی کنند. جو کلاس مختلط او را گرفته بود، چون برای اولین بار بود که در چنین کلاسی شرکت می‌کرد، به همین خاطر، به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. همین که نوبتش رسید، از جایش بلند شد، زیر نگاه آن همه دختر و پسر یکه خورد و سرش را پایین انداخت. با صدایی که از شدت حجب و حیا بفهمی نفهمی کمی لرزش داشت گفت «م... م... م... من ودود روغنی زنجانی اهل شهرستان زنجان هستم.» نگاه استاد در چهره‌ی ودود که از شدت حجب و حیا سرخ شده بود، نشست. پسری لاغراندام با قدی متوسط، چهره‌ی گندم‌گون و بینی باریک و قلمی چشمان درشت و درخشان با موهای خرمایی کم‌پشت که هنوز در صورت و دور دهانش مویی سبز نشده بود. پس از چند لحظه سکوت استاد خطاب به ودود گفت «بگو ببینم پسر من معنی اسمت رو می‌دونی.» با خود تکرار کرد ودود ودود سعی کرد بر خود مسلط شود، ولی صدایش هنوز کمی لرزش داشت. به استاد نگاه کرد و گفت «استاد واژه‌ی ودود در قرآن زیاد آمده، به معنی مهربانی است. همچنین ودود یکی از القاب خداوند است.» زیرچشمی به دانشجویان دور و برش نگاه کرد. استاد به علامت

تأیید سرش را تکان داد، سپس گفت «می‌تونی نمونه‌ای از آیات قرآن را که اسم ودود در آن ذکر شده باشد، بیان کنی؟» ودود با دستپاچگی گفت «بله استاد در آیه‌ی ۸۹ از سوره‌ی مبارکه‌ی هود واژه‌ی ودود ذکر شده. آیه را بخوانم استاد؟» لبخندی کم‌رنگ بر لبان استاد اوحدی نشست، پس گفت «بله بخوان تا بشنویم.» ودود شادمانه آیه‌ی شریفه را چنین تلاوت کرد «واستغفرو بکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود؛ و از پروردگار خود آمرزش بخواهید، سپس به درگاهش توبه کنید که به‌راستی پروردگار من رحیم و مهربان است.» استاد به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت «احسنت. آفرین.» مجدد همه‌ی نگاه‌ها به طرف ودود جلب شدند، سپس باقی دانشجویان جدید خود را معرفی کردند. استاد اوحدی از روی سکوی جلوی سالن پایین آمد و به طرف صندلی‌های دانشجویان چند قدم برداشت و با لحنی متین و آرام گفت «من هفته‌ای یک روز کلاس آزاد دارم. همه‌ی دانشجویان می‌توانند در این کلاس شرکت کنند. نه محدودیتی برای تعداد دانشجویان داریم و نه کلاس منحصر به یک موضوع خاصی است. هم موضوع کلاس آزاد است و هم شرکت دانشجویان در آن نامحدود است. بنابراین هر موضوعی که دوست دارید، مطرح کنید تا درباره‌ی آن صحبت کنیم.» بعد از این صحبت استاد همه‌ی در کلاس پدید آمد. یکی از دانشجویان قدیمی گفت «استاد هر موضوعی که خودتون صلاح می‌دونید، مطرح بفرمایید تا درباره‌ی آن صحبت کنیم و خواهران و برادران نظراتشان را در موضوع انتخابی شما بیان کنند. یقیناً این چنین موضوعی قابل استفاده خواهد بود. البته اگه موضوع روز باشه، بهتر است.» استاد دستی به تهریش سیاه و سفیدش کشید و با کمی مکث گفت «همان طوری که می‌دانید مهم‌ترین مسئله که امروز همه‌ی مردم کشور ما

با آن درگیر هستند، مسئله‌ی جنگ است. جنگ تحمیلی امروز همه چیز ما را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. همه‌ی ما می‌دانیم و دیدیم که عراق به کشور ما تجاوز کرد. بخش‌هایی از خاک کشور ما را اشغال کرد و در نوار مرزی علاوه بر انجام اعمال شنیع و غیرانسانی درباره‌ی زنان و دختران کشور ما، مردم عادی از چوپان و کشاورز و زنان و کودکان گرفته تا مسافران عادی که در جاده‌های مرزی تردد می‌کردند، به‌عنوان اسیران جنگی گرفت و با خود برد و فعلاً در زندان هستند. من می‌خواهم نظرات و دیدگاه شما را در این زمینه بشنوم.» دانشجویان به هم نگاه کردند. دانشجویان دیدگاه خود را که بیشتر متفاوت هم بودند، بیان کردند. برخی شعار دادند، عده‌ای گفتند باید صلح کنیم. ودود که حالا آن حجب و حیای قبلی از چهره‌اش زدوده شده بود، به سبک و سیاق مدرسه از جاش بلند شد تا صحبت کند، ولی قبل از صحبت کردن استاد با لبخند به او گفت «وقتی می‌خواهی صحبت کنی، لازم نیست از جات بلند شوی.» ودود سر جایش نشست و به استاد نگاه کرد و گفت «از نظرات و دیدگاه دانشجویان استفاده کردم، ولی یک نکته برایم تعجب‌آور بود و آن این بود که چرا دانشجویان از رفتن به جبهه و رویارویی با دشمن متجاوز چیزی نگفتند؟ من انتظار داشتم که دانشجویان برای رفتن به جبهه و پیوستن به رزمندگان اسلام اعلام آمادگی می‌کردند و یا اگر کسی و کسانی به جبهه رفته‌اند، در مورد جبهه و جنگ که تجربه کرده بودند، برای بقیه توضیح می‌دادند، ولی چنین اتفاقی نیفتاد!» یکی از دانشجویان قدیمی به نام جهانگیری با لحنی تند و خشن گفت «آقا پسر فراموش کردی که ما دانشجو هستیم. وظیفه‌ی دانشجویان درس خواندن است، نه جنگ و جبهه و این جور چیزها مربوط به نیروهای مسلح اعم از ارتش و سپاه پاسداران

و کمیته‌ها است. پس نظامیان ما چه کار می‌کنند. سپاه پاسداران و کمیته‌ها باید با دشمن روبه‌رو شوند، نه ما دانشجویان که وظیفه‌ی دیگری داریم.» ودود نیم‌خیز شد، به جهانگیری نگاهی انداخت و گفت «اتفاقاً در این برهه از زمان مهم‌ترین وظیفه‌ی ما دانشجویان مبارزه با دشمن متجاوز است. دیدگاه و بینش شما مغایر همه‌ی آن چیزی است که مردم به‌خاطر آن انقلاب کردند و شهید دادند. بسیاری از دانشجویان دانشگاه‌های کشور حتا دانش‌آموزان دبیرستان از جمله خود من به جبهه اعزام شدند و دوشادوش برادران رزمنده علیه دشمن جنگیدند و هنوز دارن می‌جنگند. اون وقت شما می‌فرمایید وظیفه‌ی دانشجویان نیست که به جبهه بروند؟ پس به نظر شما آن‌هایی که به جبهه رفته‌اند، مغایر وظیفه‌ی خود عمل کرده‌اند؟!» برخی از دانشجویان همانند ودود نسبت به صحبت جهانگیری اعتراض کردند. برخی هم با صحبت جهانگیری موافق بودند. یکی از دانشجویان به نام اصلان قارداشخانی که همشهری و دوست ودود بود، با اعتراض گفت «نظامیان و سپاه پاسداران و کمیته‌ها وظیفه‌ی خود را انجام داده و می‌دهند، امروز بر همه‌ی ما واجب است که با دشمن بجنگیم. اگر به هر علتی به جبهه نمی‌رویم، خب اشکالی نداره، ولی نباید این عقیده را داشته باشیم که وظیفه‌ی ما نیست به جبهه برویم. در هر زمان و مکان و موقعیتی وظیفه‌ی همه‌ی ایرانیان دفاع از اسلام و آزادی و استقلال کشور است. الان که چند سال از شروع جنگ می‌گذرد، در همه‌ی بخش‌های جبهه دانشجویان و دانش‌آموزان حضور فعال و ایثارگرانه دارند. خود آقای ودود روغنی بیش از یک سال به‌طور متناوب در جبهه با دشمن می‌جنگیده است. در این مدت درسش را هم می‌خوانده و جزو شاگردان ممتاز هم بوده است که ملاحظه می‌فرمایید در دانشگاه هم قبول

شده است، آن هم رشته‌ی پزشکی. البته برخی هم هستند که همانند جهانگیری و رفقاییش عقیده دارند که دانشجویان نباید به جبهه بروند، ولی خب رفتند و می‌روند و خواهند رفت.» استاد رو به دانشجویان کرد و با لحنی پرسش‌گونه گفت «دوست دارم صادقانه به من بگویید که در این موقعیت زمانی ترجیح می‌دهید درس بخوانید یا به جبهه بروید؟ کدام یک را بهتر می‌دانید و به چه دلیل؟» چند لحظه سکوت در کلاس برقرار شد. دانشجویان به هم نگاه کردند، انگار انتظار چنین سؤالی را از استاد نداشتند. ودود قاطع و محکم مثل کسی که مسئله‌ی سخت و بغرنجی را حل کرده باشد، گفت «وقتی دشمن در خاک ماست، وقتی دشمن آزادی و استقلال کشور ما را به مخاطره انداخته و در نوار مرزی آن همه فجایع دردآور را به وجود آورده است، با چه روحیه‌ای می‌توانیم درس بخونیم؟ ما مسلمانیم و پیرو شریعت اسلام هستیم. اسلام به ما حکم می‌کند که نه زورگو باشیم و نه زور را قبول کنیم. چرا اسلام فرموده مظلوم اندازه‌ی ظالم مقصر است؟ آیا درسته که دشمن در خاک ما پرسه بزند و هر کاری که دلش خواست بکند و ما بی‌تفاوت باشیم! پس غیرت و شرف و مردانگی ما کجا رفته؟» همه‌ی نگاه‌ها به طرف ودود جلب شد. جهانگیری با لحنی معترضانه گفت «اینجا کمیته نیست آقا! اینجا دانشگاه است؛ محل درس و بحث و تحقیق. این صحبت شما مربوط به صحبت‌هایی است که در منبرها گفته می‌شود. چرا به مردم توهین می‌کنی آقا؟! علناً داری می‌گی که هر که به جبهه نرود، شرف و غیرت ندارد. این چه حرفی است آقا؟! چرا می‌خواهی با زور و توهین عقیده‌ی غلط خود را به دیگران تزریق کنی؟! اینجا جای این حرفا نیست آقا و...» یکی از دانشجویان قدیمی که خشم و عصبانیت در صدایش هویدا بود، پرید تو صحبت جهانگیری و گفت

«سخنان این برادر ما که تازه به دانشگاه آمده، حتا اسمش را هم درست نمی‌دانم، مربوط به هر جا و هر کسی که باشه، سخنان منطقی و کاملاً به‌جا و واقعیت محض است. کسانی که با این موضوع مخالف هستند خائن به مملکت و اسلام و انقلابند. من از آقای جهانگیری می‌پرسم آیا وقتی که دشمن در خاک ما است و هر روز بخش‌هایی از خاک ما را اشغال می‌کنه، فکر نمی‌کنی که فردا همین دانشگاه را هم اشغال یا بمباران کنه و من و تو و هر کسی که تو دانشگاه هست، همانند هزاران مردم مسلمان کشور ما زیر بمب‌های آتشین دشمن تکه‌تکه بشه؟ این چه بینشی است که تو داری آقای جهانگیری؟!» یکی از دختران گفت «همه چیز در سایه‌ی آرامش و امنیت امکان‌پذیر است. وقتی در شهرهای ما آرامش نباشه، وقتی هموطنان مسلمان ما اعم از زن و بچه و پیر و جوان در خانه‌هایشان به وسیله‌ی هواپیماهای دشمن با وضع اسفانگیزی کشته می‌شوند، چطور می‌توانیم به درسمان ادامه بدهیم.» صدایی بلند و دورگه از ته کلاس گفت «برای پیروزی رزمندگان اسلام و نابودی دشمنان این آب و خاک صلوات بلند ختم کنید.» صدای بلند صلوات در کلاس پیچید. بگومگوهای تند و خشن بین دانشجویان پدید آمد. جهانگیری با اخم و ناراحتی گفت «آخه ما حتا یک اسلحه‌ی ساده هم نداریم. چطوری با دست خالی به جنگ دشمنی تا دندان مسلح برویم؟ جنگ یه اصول و مقررات خاص خودش را داره. با شعار و داد و فریاد و تعصب در جبهه‌ی جنگ نمی‌شه کاری از پیش برد. دانشجویان و دانش‌آموزانی که به جبهه رفتند، چه کار کردند؟ نتیجه‌ی کارشان چه بود؟ اشغال خرمنشهر و قصر شیرین سرپل زهاب و نفت‌شهر و محاصره‌ی آبادان به وسیله‌ی دشمن!» و دود با شور و التهاب گفت «اولاً پیشروی دشمن و اشغال مناطقی که گفتید، مربوط به

اول جنگ بود که هنوز مردم عادی و دانشجویان و دانش‌آموزان به جبهه نرفته بودند. فعلاً به کوری چشم دشمن هم خرمشهر آزاد شده و هم سایر منطقی که به آن‌ها اشاره کردی و هم محاصره‌ی آبادان شکسته شده است. در ثانی ما باید یک حرکتی بکنیم تا به ما اسلحه بدهند؟ نمی‌آیند سر کلاس به ما اسلحه بدهند و بگویند بیا برو جبهه. الان مراکز آموزشی در همه‌ی شهرها به داوطلبان اعزام به جبهه هم اسلحه می‌دهند و هم آموزش نظامی. اینکه بگیریم اسلحه نداریم و جنگ قوانین خاص خود رو داره و دفاع از کشور وظیفه‌ی نظامیان است، یک بهونه بیش نیست. افرادی مثل ما که به جبهه می‌روند، قوانین جنگ را که تعیین نمی‌کنند.» یکی از دختران به طرفداری از جهانگیری گفت «باید از طریق گفت‌وگو و دیپلماسی و مذاکره به این جنگ خاتمه داد. با یک مشت مردم عادی و نوجوانان پرشور و احساساتی که نه آموزش نظامی دیده‌اند و نه تجربه‌ی جنگ دارند، نمی‌شه سرنوشت جنگ، اونم یه جنگ کلاسیک رو به نفع ما تمام کرد. هر سازمانی وظیفه‌ی خاص خودشو داره. من به‌عنوان دانشجو وظیفه‌ی درس خواندن دارم. یک پزشک وظیفه‌ی معالجه‌ی بیماران را داره. یک معلم وظیفه‌ی درس دادن به دانش‌آموزان را داره. اگه مسئولیت‌ها و وظایف هر سازمان و نهادهایی در هم آمیخته بشه، مملکت از این وضعی که داره، بدتر می‌شه؟» قارداش‌خانی با اعتراض گفت «این حرف شما نیست خانم! این حرف‌های ضدانقلابیونی است که مردم را در کوچه و خیابان و داخل مغازه‌هاشون به جرم مسلمانی و طرفداری از امام خمینی می‌کشند. همین نیروهای مردمی و سازمان‌ها و مراکز آموزشی چه دانشگاه و چه دبیرستان‌ها بودند که حمله‌ی وحشیانه‌ی دشمن را متوقف کردند و دشمن طوری زمین‌گیر شد که مدام تقاضای صلح

می‌کنه.»

همین طوری دو ساعت تمام گفت‌وگو و بحث و اظهارنظر در مورد جنگ و جبهه ادامه داشت. بین مخالفین و موافقین شرکت دانشجویان در جبهه به برخورد تند لفظی منجر شد که می‌رفت تا به برخوردهای فیزیکی منجر شود. یکی از دانشجویان قدیمی با لحنی ملایم گفت «استاد نظر بیشتر دانشجویان را شنیدی. خواهش می‌کنم تا تنش‌های بیشتری بین دانشجویان به وجود نیامده، نظر خودتان را بفرمایید که برای همه خیلی مهم و ارزشمند است.» تعدادی از دانشجویان توأمان گفتند «بله استاد. ما می‌خواهیم نظرتون رو در این زمینه بشنویم. ما منتظر نظر استاد هستیم. خواهش می‌کنیم.» استاد اوحدی دانشجویان را به آرامش دعوت کرد. برای اینکه بین دانشجویان تنش بیشتری به وجود نیاید، درباره‌ی جبهه و جنگ صحبت کرد و گفت «واقعیت این است که این جنگ با جنگ‌های دیگر جهان فرق می‌کنه. دشمن بی‌هیچ پیش‌زمینه‌ای به سرزمین ما تجاوز کرده و بر خلاف همه‌ی موازین بین‌المللی در خاک کشور ما اقدام به ربودن افراد غیرنظامی حتا زنان و کودکان و سالخورده‌گان نموده. متأسفانه در برخی از مناطق مرتکب اعمال شنیع و مغایر اصول انسانی شده است. پس مبارزه و مقابله با چنین دشمن پلید و بدسرشت که بویی از شرف و انسانیت نبرده، بر همه واجب و لازم است. باور کنید اگر من مجاز بودم، فوری و بدون فوت وقت فتوای جهاد می‌دادم. شما تاریخ را مطالعه کنید. در جنگ جهانی دوم نوجوانان دبیرستان در کشور انگلیس در عرض چند هفته فن خلبانی را فرا گرفتند و به کمک نیروی هوایی شتافتند. با وجودی که هنوز دشمن به دروازه‌های کشور انگلیس هم نرسیده بود. پس دیگه خودتان به قول معروف

حدیث مفصل بخوان از این مجمل. اگر در این جنگ اتحاد و یکپارچگی مردم نبود، اگر ایمان و شجاعت و ایثار رزمندگان اعم از نظامی و سپاهی و کمیته‌ها و مردم عادی نبود، الان کشوری به نام ایران یا نداشتیم و یا در اشغال دشمن وحشی و جنایتکار قرار داشت.»

بعد از پایان کلاس ودود درباره‌ی رفتن مجدد به جبهه قاطع و مصمم بود، هرچند هم خواندن درس پزشکی آرزوی دیرینه‌ی او بود و حتا فامیل و دیگران او را از این کار منع می‌کردند. ولی او در تصمیمش درباره‌ی رفتن به جبهه هیچ شک و تردید و دودلی در این زمینه به خود راه نمی‌داد. به یاد سخنان آیت‌الله هاشمی موسوی افتاد که می‌گفت «مبارزه با دشمن متجاوز در واقع مبارزه با کفر است. دشمن دین ما، آزادی و استقلال ما را هدف قرار داده، نباید فراموش کرد که ائمه‌ی اطهار فرموده‌اند: ان الحیاته عقیده و جهاد؛ همانا زندگی عقیده و جهاد در راه عقیده است. البته منظور از عقیده همان عقیده‌ی دینی و اسلامی است و بیشتر ائمه‌ی اطهار و پیشوایان دینی ما به خاطر دفاع از حق و حقیقت و شرف و آزادی به شهادت رسیده‌اند.» همچنین سخنان استاد اوحدی را در ذهنش مرور می‌کرد «اگر من مجاز بودم برای رفتن به جبهه فتوای جهاد را صادر می‌کردم.» ودود همین طوری با خود کلنجار می‌رفت که دستی روی شانه‌هایش احساس کرد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. اصالن قارداش خانی بود. «چی شده ودود بدجووری رفتی تو فکر. کشتی‌ها غرق شده‌اند؟» پیش ودود نشست. ودود بی‌آنکه به اصالن نگاه کند، گفت «من فقط همین امشب در خوابگاه پیشت می‌مانم. فردا می‌رم زنجان تا با نیروهای مردمی عازم جبهه شوم.» اصالن با حیرت و تعجب به ودود نگاه کرد. «تو که برای قبول شدن در دانشگاه چه کارها

که نمی‌کردی! چه محرومیت‌ها که نکشیدی! چه سختی‌ها و مرارت‌هایی که نکشیدی! یادته می‌گفتی بزرگ‌ترین آرزویم قبول شدن در دانشگاه در رشته‌ی پزشکی است؟ خب برادر حالا که به آرزوی دیرینه‌ات رسیدی، چرا یک‌دفعه از این رو به اون رو شده‌ی؟ گذشته از این، مگه به جبهه رفتی؟ مگه تا پای جان با دشمن مبارزه نکردی؟ اون هم نه یک بار، بلکه دو بار. اون هم در سنین بسیار پایین. یادته نصف کتاب‌های دبیرستان را در جبهه مرور می‌کردی؟ طوری که موقع برگشتن از جبهه بچه‌های کلاس تو را نمی‌شناختند. البته تو هم آن‌ها را نمی‌شناختی؟» و دود متفکرانه گفت «شور و التهاب قبولی در دانشگاه آن هم رشته‌ی پزشکی در وجودم موج می‌زنه. چیزی نمانده که از شادی و خوشحالی پر دربیارم و پرواز کنم، ولی وضعی پیش آمده که خیلی بالاتر و مهم‌تر از دانشگاه و درس دانشگاه است. هر گلوله‌ای که به طرف دشمن متجاوز و وحشی شلیک کنم، انگار چند ترم از دروس دانشگاهی‌ام را پاس کرده‌ام. شنیدی که استاد اوحدی چه می‌گفت؟ سخنان آیت‌الله هاشمی موسوی یادته؟ پس ما وظیفه‌ی بالاتر از درس خواندن در این برهه از زمان داریم. بعدها می‌توانیم درس بخوانیم، ولی هر دقیقه که بگذرد، دشمن جای پایش را در کشور ما محکم‌تر خواهد کرد.» به هم نگاه کردند. چند لحظه سکوت برقرار شد؛ سکوتی که گویای هزاران نکته‌ی ناگفته بود.

در آن زمان رزمندگان ایرانی اعم از سپاه و بسیج و کمیته‌ها و ارتش به‌خصوص تیز پروازان نیروی هوایی با شجاعت و ایثار و از خودگذشتگی توانسته بودند جلوی پیشرفت نیروهای متجاوز عراق را بگیرند و در برخی از مناطق آن‌ها را شکست دهند و هزاران نفر از آنان را به هلاکت برسانند و یا اسیر بگیرند. ولی با

این وجود هیچ کدام از نیروهای متخاصم مناطقی مهم و استراتژی طرف مقابل را در اختیار نداشتند که از آن در سرمیز مذاکره به عنوان برگ برنده استفاده کنند. بعضی از مناطق بین نیروهای ایران و عراق بارها دست به دست می‌شد. ولی در مجموع نیروهای ایرانی نسبت به نیروهای متجاوز عراق برتری محرز و مسلم داشتند.

ودود برای اعزام به جبهه آرام و قرار نداشت. بعد از برگشتن به زنجان هر چقدر پدر و برادرانش اصرار کردند که برای ادامه‌ی درس به دانشگاه برگردد و چند ترم دانشگاهی را بگذرانند، بعد به جبهه اعزام شود، ولی ودود قبول نکرد و همان صحبت قبلی‌اش را تکرار کرد «من بعدها می‌توانم درس بخوانم، ولی فرصت مبارزه با دشمن متجاوز را نخواهم داشت، پس بهتره این فرصت را از دست ندهم. گذشته از این من نمی‌خواهم یک پزشک معمولی و عادی شوم و همانند برخی از پزشکان فقط تو فکر پر کردن جیب‌هایم باشم. من می‌خواهم خیلی عمیق و ریشه‌ای درس پزشکی را بخوانم. با این اوضاع و احوال نمی‌تونم آن طوری که دلخواهم هست، درس بخوانم، پس بهتره وظیفه‌ی دینی خود را فعلاً در جبهه‌ها انجام دهم، بعد به دانشگاه برگردم.» در این مورد برادر بزرگش حاج‌آقا مشهود می‌فرمایند: «تا آن موقع ودود چند بار به جبهه رفته بود. همه‌ی اهل خانه از او خواستیم که به دانشگاه برگردد و درسش را ادامه دهد. خاله بدری که خیلی به ودود علاقه داشت و ودود هم خاطر او را می‌خواست، خیلی جدی از ودود خواست که به دانشگاه برگردد، ولی ودود قبول نکرد. پدرم با ودود صحبت کرد و گفت: ببین پسرم درس خواندن شما در دانشگاه آن هم رشته‌ی پزشکی برای مردم مفیدتر از رفتن به جبهه است. یک پزشک بهتر می‌تواند به جامعه

خدمت کند تا یک رزمنده‌ی ساده که تجربه و اطلاع زیادی هم از جنگ و جبهه ندارد. ولی ودود شور و هیجان جبهه داشت و هیچ عاملی نمی‌توانست ودود را از تصمیمش منصرف کند. وقتی همه‌ی اهل خانه و فامیل متوجه تصمیم قطعی ودود شدیم، دیگه کاری به کارش نداشتیم و برایش دعا کردیم.»

قبول شدن ودود در دانشگاه باعث نشد که دیگر درس و مطالعه را کنار بگذارد. او بیشتر از قبل به مطالعه و تحقیق پرداخت. بیشتر مطالعه‌ی او در زمینه‌ی علوم پزشکی و نظامی و جنگ و مبارزه با دشمن و تاریخ جنگ‌های جهان بود. همیشه در جیب‌هایش جزوه‌ها و کتاب‌های کوچک جیبی قرار می‌داد که در فرصت‌های مناسب به مطالعه‌ی آن‌ها می‌پرداخت. یک روز فرمانده قرارگاه سرزده به سنگرهای برخی از پرسنل گردان سرکشی می‌کرد. وقتی وارد سنگر ودود شد ودود چنان غرق مطالعه‌ی کتاب الغدیر نوشته‌ی علامه‌محمدرضا حکیمی بود که متوجه حضور فرمانده نشد. فرمانده گردان از آن روز به بعد برخی از کارهای فرهنگی و تبلیغاتی به ودود واگذار کرد. ودود در گروه تبلیغات لشکر هم کار می‌کرد و هم به‌موقع نگهبانی می‌داد و هم به دستور فرمانده گروهان و توافق فرمانده گردان به گشت و شناسایی می‌رفت. یک روز با چند نفر از همشهری‌هایش برای شناسایی موقعیت دشمن به منطقه‌ی دوبرج که اسم رودخانه‌ای هم هست، اعزام شدند. گشتی‌های شناسایی باید موقعیت نیروهای دشمن را به‌طور دقیق و کامل بررسی و زوایا و مکان‌های بی‌روح را که در برد اسلحه‌ی سبک و سنگین آن‌ها قرار داشتند، می‌نوشتند، طوری که وقتی گشتی‌ها به قرارگاه برمی‌گشتند و گرا را به فرمانده آتش می‌دادند، فرمانده آتش با استفاده از گرایبی که گشتی‌ها به او داده بودند، به‌راحتی بتواند مقر نیروهای دشمن را زیر

آتش بگیرد. بعد از دو روز گشتی‌های شناسایی موقعیت نیروهای دشمن را بررسی و گراهای مورد نظر را یادداشت کردند. روز سوم که به قرارگاه برگشتند و گزارش شناسایی و گراهای محل استقرار نیروهای دشمن را به فرمانده تیپ و آتش دادند. فرمانده آتش تا به گرا نگاه کرد و خواست آن را روی قبضه‌ی توپخانه و خمپاره ببندد، ناگهان متوجه شد که گرای داده‌شده گرای نیروهای خودی است. سریع موضوع را به قبضه‌ی خمپاره و توپخانه اعلام کرد و موضوع را که اضطراری بود، حضوری به فرمانده تیپ اعلام کرد. فرمانده تیپ ودود و رفقاییش را خواست و با ناراحتی و عصبانیت به گشتی‌ها گفت «بینم شما سه روز رفتین گشت و شناسایی آخرش نیروهای خودی را شناسایی کردین؟! شما ودود این همه مطالعه می‌کنی، استراحت و خواب و خوراکت شده مطالعه، آخرش هم رفتین نیروهای خودی را شناسایی کردین؟ اگه برادر افضلی، فرمانده آتش، متوجه قضیه نمی‌شد، به اتکا و اطمینان شما دستور آتش می‌داد، چه خاکی بر سرمان می‌کردیم! چه فاجعه‌ای به بار می‌امد!» سرش را به چپ و راست چرخاند و با تأسف گفت «با توپخانه‌ی خودی نیروهای خودی را می‌زدیم. ای... ای... ای!» ودود ناراحت و پکر شد. به دفتر جیبی‌اش نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. یکی از همراهان ودود به نام ابراهیم اصغرلو که سابقه‌ی زیادی در گشت و شناسایی داشت و فرمانده تیم شناسایی بود، با تأکید گفت «ولی حاجی به خدا خودم پرچم عراق را بر بلندای قرارگاه آن‌ها دیدم. تعدادی هم از نیروهای آن‌ها که لب رودخانه رفته بودند، لباس نیروهای عراقی را به تن داشتند.» فرمانده تیپ با همان لحن خشن و عصبانی گفت «آخه اصغرلو تو دیگه چرا؟! تو که سابقه‌ی گشت‌زنی و شناسایی نیروهای دشمن زیاد داری. خودم شاهد این کارهای خوب شما بودم.

می‌دونی که گشتی مثل شکارچی می‌ماند. چطور می‌گویند شکارچی ماهر کسی است که آن‌قدر به شکارش نزدیک شود که بتواند دندان‌های شکارش را بشمارد. خب مؤمن اگه شما نزدیک‌تر می‌رفتی و با دقت به اوضاع و احوال نیروهایی که آن‌ها را دشمن می‌دانستین، بهتر و بیشتر بررسی می‌کردین و به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدین، حداقل یک کلمه از آن‌ها می‌شنیدید که فارسی حرف می‌زدند. همین مورد می‌توانست شما را از اشتباهتان بیرون بیاورد. آن‌ها عمدتاً پرچم عراقی‌ها را برافراشته‌اند و لباس‌های عراقی‌ها را به تن کرده‌اند تا بتوانند مأموریت خود را بهتر و مؤثرتر انجام دهند و از بمباران‌های هوایی دشمن در امان بمانند. آن‌ها مأموریت ویژه دارن همه چیز رو که نمی‌شه گفت. به قول معروف العاقل فی الاشاره. جنگ و جنگیدن هزار و یک نیرنگ و ترفند و کارهای گمراه‌کننده علیه دشمن داره. این دفعه این کار شما را به‌خاطر کم‌تجربگی همراهانت و اولین اشتباهت نادیده می‌گیرم، ولی دفعه‌ی دیگه گذشتی در کار نخواهد بود. باید جوابگو باشین.»

ودود هر بار که به گشت و شناسایی می‌رفت یا کارهای دیگر را در جبهه انجام می‌داد، یک تجربه‌ی جدید می‌آموخت، چون کارهای او عملی بود، نه تئوری و نوشته‌شده روی کاغذ. البته مطالعه هم می‌کرد. هیچ وقت بیکار نمی‌ماند.

فصل دوم

همین که وارد خانه شد، کتاب‌هایش را روی میز گذاشت، به طرف حیاط رفت و مادرش را صدا زد «ماما کجایی؟»

- من اینجا مادر! چی می‌خوای؟

- خواستم بگم که وقتی بزرگ شدم به سربازی نمی‌رم. روی پله‌ها نشست. خانم نیم‌تاج دست از کار کشید و به طرف پسرش راه افتاد.

- یه دفعه دیگه بگو بینم چه گفتی مادر؟

- گفتم که ماما وقتی بزرگ شدم، به سربازی نمی‌رم.

- چی داری می‌گی مادر. سربازی نمی‌رم یعنی چی؟ این چه حرفی است که می‌زنی!

- حرف دلم رو می‌زنم مادر. همان که گفتم. من تصمیمم رو گرفته‌ام. خیلی هم از این تصمیم خوشحالم. هیچ وقت به سربازی نمی‌رم.

خانم نیم‌تاج جارو را زمین گذاشت. به طرف پسرش راه افتاد و روبه‌رویش ایستاد و زل زد تو چشمانش و با دلواپسی پرسید «ببینم ودود تو حالت خوبه! این موضوع سربازی چیه که گفتی؟» با نگرانی همچنان به ودود خیره شده بود. ودود از جاش بلند شد. سرش را پایین انداخت و گفت «من از دیشب تا به حال در فکر رفتن یا نرفتن به سربازی بودم. آخرش تصمیم گرفتم که به سربازی نرم و نمی‌رم. تصمیمم در این زمینه قطعی است.»

خانم نیم‌تاج با حیرت و تعجب پرسید «تو که هنوز در کلاس ابتدایی هستی. حالا کو تا موقع سربازی رفتنت؟ اصلاً چطور شد که به فکر سربازی افتادی که می‌گی از دیشب تا به حال در فکر این موضوع بودم؟» ودود به فکر فرو رفت و به مادرش نگاهی انداخت و گفت «دیشب که با بابام رفته بودیم مسجد ملا، آیت‌الله هاشمی موسوی می‌گفت: سربازا نباید برای این دولت خدمت کنند. چون این دولت غیراسلامی و غیرقانونی است. هر که به این دولت خدمت کنه، مرتکب گناه می‌شه. حتا می‌گفت جوانانی که به سربازی رفته‌اند باید فرار کنند. خب منم تصمیم گرفتم که به سربازی نرم. من نمی‌خوام به دولت غیرقانونی و غیرشرعی خدمت کنم، چون مرتکب گناه می‌شوم.» خانم نیم‌تاج خندید و ودود را بغل کرد و بوسید و گفت «نترس پسرم. تا وقت سربازیت برسه، به یاری خداوند این رژیم ضد اسلام و ضد مردم هم از بین می‌ره. با این تظاهراتی که مردم علیه رژیم انجام می‌دن، این رژیم زیاد دوام نمی‌آره. یک رژیم سالم و قانونی و اسلامی روی کار می‌یاد. اون وقت هر کی به سن سربازی برسه، اگه به سربازی نره، مرتکب گناه می‌شه. بهتره تو به فکر درس و مشقت باشی پسرم.» ودود در سن ده سالگی همانند بزرگان با وقار تمام نماز می‌خواند و روزه

می‌گرفت و سایر واجبات دینی را انجام می‌داد. در مسائل دینی خیلی کنجکاو بود. مدام از شیخ برهان حق‌وردی که معلم دینی و روحانی بود، در مورد مسائل دینی سؤال می‌کرد. شیخ برهان علاوه بر اینکه در مدارس زنجان درس می‌داد، در مسجد ملا در زنجان هم کلاس اصول و عقاید اخلاق دینی تشکیل داده بود. یکی از شاگردان علاقه‌مند و پرشور کلاس ودود روغنی بود. ودود به تاریخ صدر اسلام خیلی علاقه داشت. مدام شیخ برهان را سؤال‌پیچ می‌کرد «آقا اجازه، آقا در جنگ احد آن افرادی که به اسلام خیانت کردند و محل نگرهبانی خود را ترک کردند و کفار از همان محل از پشت سر به مسلمانان حمله کردند و مسلمانان شکست خوردند، چرا مسلمانان آن‌ها را تنبیه نکردند؟» شیخ برهان بعد از کمی مکث گفت «ببین پسرم درسته آن‌ها محل نگرهبانی خود را ترک کردند و کفار از همان جا بر مسلمانان تاختند و آن‌ها را شکست دادند، ولی آن‌ها خیانت نکردند. آن‌ها به شدت پایبند اسلام بودند. البته در آن موقعیت آن‌ها سهل‌انگاری کردند، در نتیجه می‌شه گفت که آن‌ها مرتکب اشتباه شدند که بعدها به شدت از این اشتباه خود پشیمان و شرم‌منده و خجل شدند. شما متوجه باشین که خیانت با سهل‌انگاری یا اشتباه فرق می‌کنه. آن‌ها اگه می‌دونستند که کفار از آنجا حمله خواهند کرد، هرگز آنجا را ترک نمی‌کردند.» ودود همین‌طور مدام در مورد اسلام و جنگ‌ها و غزوه‌های صدر اسلام مطالعه و پرس‌وجو می‌کرد.

در آن زمان تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی به اوج خود رسیده بود. مردم مسلمان و غیور زنجان هم مثل سایر مردمان کشور مرتب علیه رژیم تظاهرات می‌کردند. ودود هر چند در سن ده سالگی بود، ولی همانند خیلی از هم‌سن و سالان خود فعالانه در تظاهرات شرکت می‌کرد و شعار می‌داد. او حالا کاملاً به

ماهیت ضد اسلام و ضد مردمی رژیم منحوس پهلوی پی برده بود و از هر چه پلیس و نظامی و دولتی بود، بدش می‌آمد و بیزار بود. پدر و مادر از نحوه‌ی نماز خواندن و صحبت کردن پسرشان ودود درباره‌ی اصول و آیین اسلام و تاریخ صدر اسلام لذت می‌بردند. در مدرسه هم درس و انضباطش نمونه بود. یک روز محمدرضا، پدر ودود، تعدادی از کارگران که برایش کار می‌کردند، برای صرف ناهار به خانه آورد. آن‌ها در راهرو جلوی در روی یک تخته پتوی نه‌چندان تمیز و مرتب نشستند تا ناهار بخورند. ودود که از مدرسه آمد، با دیدن کارگران که مظلومانه در راهرو روی پتوی پاره و پوره نشسته بودند، ناراحت شد. به آشپزخانه رفت. با اعتراض به مادرش گفت «ماما این کارگرا چرا اینجا نشسته‌اند؟ اینا مگه آدم نیستن؟ اینا مثل فقیر و فقرا توی راهرو نشسته‌اند. شیخ برهان می‌گفت کارگرا آدم‌های شریف و زحمت کش هستند. باید با احترام با آن‌ها برخورد کنیم.» نیم‌تاج خانم که مشغول تهیه‌ی غذا بود، یکه خورد و گفت «خب مادر مگه ما نسبت به این کارگرا چه بی‌احترامی کرده‌ایم؟ اینا آمده‌اند ناهار بخورند و بروند دنبال کارشون. خب لباسشون گرد و خاکی بود. گفتیم تو راهرو بنشینن بهتره. حالا مگه چی شده؟» ولی ودود قانع نشد. با اصرار کارگران را به داخل اتاق برد. خودش هم پیش آن‌ها نشست و با آن‌ها غذا خورد. بعضی وقت‌ها که در مغازه با پدرش ناهار می‌خورد، ناهارش را به فقرا و کارگران شهرداری که در همان محل مشغول نظافت خیابان‌ها بودند، می‌داد. در این مورد مادر گرامی‌اش می‌فرماید: «بسم الله الرحمن الرحيم. با سلام به امام امت اسلامی و با سلام به شهدای جنگ تحمیلی و با سلام به شهید عزیزم ودود. ودود زمانی که متولد شد، بچه‌ای بود که مورد تعجب همه بود و من این بچه‌ام را عجیب دیدم. اصلاً

از ابتدای زندگی‌اش من هیچ ناراحتی از او ندیدم و تا زمان شهادتش هیچ‌گونه رنجشی از او نداشتم. به قدری به او علاقه داشتم که خدا می‌دونه آن زمان که به مدرسه می‌رفت، هنگام غروب به خانه برمی‌گشت. می‌آمدم دم در خانه، به انتظارش می‌ایستادم. پدرش می‌گفت: بابا بیا تو. چقدر این بچه را دوست داری! و من می‌گفتم: بگذار این بچه‌ام کوچه را بگردد. من خوب قد و بالای این پسر را ببینم. بعد ببایم تو. و آن موقع که او کوچه را می‌گشت و من او را می‌دیدم، می‌آمدم تو. از لحاظ تربیت این اصلاً خلقت او بود و خداوند در وجود او قدرت خودش را به من نشان داده بود، به طوری که وقتی به نماز می‌ایستاد و من نگاه می‌کردم، تعجب می‌کردم. می‌گفتم خدایا من لیاقت ندارم چنین فرزندی تربیت کنم. تو قدرت خود را به من نشان داده‌ای. زمانی که به نماز می‌ایستاد، هر کس صدای الله اکبر او را می‌شنید، مو بر تنش راست می‌شد و وقتی که نماز می‌خواند، من از پشت سر او دست‌هایم را به سوی آسمان بلند می‌کردم و می‌گفتم: خدایا صد هزار مرتبه شکر که به من چنین اولادی عطا فرموده‌ای. همین برایم بس است. به قدری بچه‌ی مؤدب و با تربیتی بود که من یک بار ندیدم در ایام کودکی‌اش دیر به خانه بیاید. هیچ وقت هم از پدرش تقاضای پول نمی‌کرد. در کودکی‌اش هنگامی که از من پولی به امانت می‌گرفت، بعداً این پول را از او پس می‌گرفتم تا این بچه بداند که قرض حقی است بر گردنش که باید آن را ادا کند. اگر گاهی کاسی به خانه‌ی ما سرزده می‌آمد و موقع ناهار بود، می‌گفت من میل به غذا ندارم و غذایش را جلوی او می‌گذاشت و خودش چیزی نمی‌خورد و از این‌گونه ایثارها در کودکی‌اش زیاد داشت. در مورد مصرف بیت‌المال خیلی حساس و دقیق بود. نمی‌گذاشت من خیلی آب مصرف کنم. به معنی واقعی امر

به معروف و نهی از منکر بود. تا آن سن که رسیده بود، هیچ موسیقی مبتدلی به گوشش نرسیده بود و گاهی که منکری را می‌دید، به شدت با آن برخورد می‌کرد. به قدری با ادب و آرام بود که من آرزو می‌کردم او یک بار با من بلند صحبت کند تا بینم صدای بلند او چگونه است. تا آخرین لحظه‌ی حیاتش یک بار جواب رد به من نداد. یک بار در کوچه‌ی محل ما نزدیک خانه‌ی ما یک ماشین به ودود زد، طوری که او را به هوا بلند کرده بود و مجدد با او برخورد کرده بود. مردم به ما خبر دادند. هیچ کس امیدی نداشت که با این تصادف ودود زنده بماند. او را به بیمارستان بردیم. خیلی نگران شدیم. ودود فقط گریه می‌کرد. از تمام بدنش عکس گرفتند. خدا رحم کرد که او سالم بود. هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود. پدرش همان روز یک گوسفند قربانی کرد.»

بعد از آن که ودود از جبهه می‌آمد، در کلاس با همکلاسی‌ها گاهی هم با معلمان جر و بحث داشت. یک روز سر کلاس در مورد کمک به فقرا با آقای میرزایی، معلم علوم، جر و بحث کرد. میرزایی با لحنی قاطع گفت «به گداها و کسی که تکدی‌گری می‌کند، پول دادن حرام و گناه است. نباید به گداها پول داد. آن‌ها آدم‌های کلاش و حقه‌بازی هستند که می‌خواهند از احساسات و ترحم مردم سوءاستفاده کنند.» ودود از جاش بلند شد. با اعتراض گفت «آقا مگه شما مسلمان نیستی؟ در قرآن و در حدیث آمده که باید به فقرا کمک کرد. اون وقت شما می‌فرمایید به گدا پول دادن و کمک کردن حرام و گناهه. حضرت علی(ع) شبانه غذا رو کول می‌کرد، به در خانه‌ی فقرا می‌رساند. حتا خودش رو هم به اونا نشون نمی‌داد که مبادا خجالت بکشن.» سرش را پایین انداخت و منتظر جواب آقای میرزایی ماند. میرزایی با لبخند گفت «اولاً گداها از همین دل‌رحمی

و مهربانی و شفقت شما و امثال شما سوءاستفاده می‌کنند و خود را فقیر جا می‌زنند. در ثانی قرآن و احادیث می‌فرمایند که به فقرا کمک کنید. بله به فقرا کمک کردن از واجبات دین مقدس اسلام است و باید به فقرا کمک کرد، ولی آیا واقعاً این گداها فقیر و مستحق کمک هستند؟ من با اطمینان می‌گویم خیر. آن‌ها فقیر و محتاج نیستند. آن‌ها کلاش و حقه‌باز هستند. وضع مالی آن‌ها از من و تو خیلی هم بهتره. نمونه‌های زیادی از این گداهای میلیونر دیده‌ام. برخی هم توسط پلیس دستگیر شده‌اند که تعدادی از آن‌ها مجرم و سارق و سابقه‌ی محکومیت هم داشته‌اند.» و دود که هنوز سرپا ایستاده بود، گفت «خب آقا اگه آن‌ها فقیر نباشن که گدایی نمی‌کنند. ما که آن‌ها را نمی‌شناسیم. ما در راه خدا به آن‌ها کمک می‌کنیم.» میرزایی به‌جد گفت «اشتباه شما و کسانی که به گداها پول می‌دهند همینه. فکر می‌کنید که گداها فقیر و محتاج هستند، در صورتی که ابداً چنین نیست. آن‌ها شغل بی‌دردسر و پردرآمد گدایی را انتخاب کرده‌اند و از احساسات و دل‌رحمی و مهربانی مردم مسلمان سوءاستفاده می‌کنند. آن‌ها حقیقتاً مجرم و مستوجب مجازات هستند.» آن روز جر و بحث و دود با معلمش ادامه پیدا کرد که با دخالت ناظم این جر و بحث پایان یافت. و دود موضوع را با شیخ برهان در میان گذاشت که شیخ برهان هم صحبت میرزایی را تأیید کرد و گفت «کسی که گدایی می‌کنه، نباید به او کمک کنیم. مگه او را بشناسیم و از فقر و نداری او مطمئن باشیم.»

در آن روزها همه جا صحبت از تظاهرات علیه دولت بود. روزبه‌روز راهپیمایی مردم بیشتر می‌شد. مردم دیگر آزادانه علیه رژیم شعار می‌دادند و هیچ واهمه‌ای از مأمورین سرکوب‌گر رژیم نداشتند. مردم زنجان همانند مردم دیگر شهرهای

ایران موقع تظاهرات و راهپیمایی علیه رژیم منحوس پهلوی شعار می‌دادند، برخی از آن شعارها چنین بود:

«سرباز تو که از مایی آخر میان مایی حالا که این چنین است چرا حالا نیایی / نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی / آیات قرآن را، مسجد کرمان را، شاه به آتش کشید، ما می‌گیم شاه نمی‌خوایم نخست‌وزیر عوض می‌شه، ما می‌گیم خر نمی‌خوایم پالان خر عوض می‌شه / نه شاه می‌خوایم نه شاهپور، لعنت بر هر چه مزدور / برادر ارتشی! چرا برادر کشی / ارتش برادر ماست، خمینی رهبر ماست».

سخنرانی شدیدالحن علما و به‌خصوص آیت‌الله هاشمی موسوی و پیام‌ها و اعلامیه‌های امام خمینی(ره) مردم را برای مبارزه با مأمورین دولتی روزبه‌روز آماده‌تر می‌کرد. ودود هم از این وضع مستثنا نبود. او برای مبارزه با رژیم شور و هیجان شدیدی داشت. با وجود سن کمی که داشت، همراه تظاهرکنندگان راه می‌افتاد و شعار می‌داد. هر چقدر مأمورین دولت مردم را سرکوب و حتا برخی را به شهادت می‌رساندند، ولی مردم نه‌تنها عقب‌نشینی نمی‌کردند، بلکه عزمشان را برای مبارزه و سرنگونی رژیم جزم می‌کردند. ودود با عشق و علاقه به سخنرانی علما گوش می‌داد. برخی نکاتی را که متوجه نمی‌شد، از پدر و برادرانش می‌پرسید. یک روز از پدرش پرسید «بابا کاپتلاسون یعنی چی؟ مردم در مورد آن کلمه خیلی صحبت می‌کردند. حتا شیخ برهان هم درباره‌ی کاپتلاسون صحبت می‌کرد، ولی من متوجه آن نشدم.» محمدرضا خندید و گفت «اولاً کاپتلاسون نیست و کاپیتولاسیون است. دوم، کلمه‌ی کاپیتولاسیون یک واژه نیست، بلکه یک جریان سیاسی است و یک قانونی است که آمریکا علیه برخی از کشورها از جمله ایران اعمال می‌کنه. منظور از کلمه‌ی کاپیتولاسیون، یعنی اینکه اگر یک

آمریکایی در ایران مرتکب جرمی شود، ایران حق نداره آن آمریکایی را دادگاهی و مجازات کنه. باید آن فرد برود در مملکت خود، محاکمه و مجازات بشه که البته هرگز مجازاتی هم در کار نخواهد بود.» ودود با حیرت پرسید «یعنی اگه یک آمریکایی در ایران کسی را بکشه، باز پلیس ایران حق نداره او را دستگیر و زندانی و محاکمه کنه؟!» محمدرضا با تأکید گفت «بله. همان طوره. پلیس ایران طبق قانون ننگین کاپیتولاسیون حق نداره مجرمان آمریکایی رو در ایران دستگیر کنه، اگه حتا آدم هم کشته باشن!»

- خب بابا چرا مردم اعتراض نمی‌کنن؟ چرا مردم این ظلم را قبول می‌کنن؟ این آمریکایی‌ها چرا به کشور خودشان بر نمی‌گردن؟ شیخ برهان می‌گفت یک درجه‌دار آمریکایی در ایران دو برابر یک سرهنگ ایرانی از بیت‌المال ایران حقوق می‌گیره. خیلی از آمریکایی‌ها بدش می‌یاد؛ از آمریکایی‌ها بیزاره؟

- خب پسر مردم به‌خاطر همین موارد و هزاران مورد دیگر به رهبری امام خمینی تظاهرات و راهپیمایی می‌کنند. اولین کسی که به این ننگ و تحقیر اعتراض کرد، حضرت امام خمینی بود که به‌خاطر همین اعتراض دستگیر و زندانی و بعد هم تبعید شد و مدت شانزده سال در تبعید به سر بردند، ولی هرگز دست از این مبارزه برنداشتند.

ودود پرسید «پدر تبعید یعنی چه؟» محمدرضا به ودود نگاه کرد و خندید و گفت «تبعید یعنی اینکه کسی را با زور از محل سکونتش به جای دیگری بردن و تحت نظر قرار دادن که معمولاً جای جدید بدتر از جای اولیه‌ی اوست که قدیم به آن نفی بلد می‌گفتند. در واقع یک نوع زندانی کردن است، در جای دوردست و محروم.»

- پدر حالا هم این قانون در ایران اجرا می‌شه؟ منظورم همان قانون کاپیتولاسیون است.

- نه پسر. بعد از تظاهرات مردم، سران رژیم وحشت کرده‌اند. مستشاران آمریکایی از ترس جانسون ایران را ترک کرده‌اند. چون آن‌ها دشمن مردم ایران بودند، از مردم می‌ترسیدند.

یک روز ودود با دوستش مسعود پارسا با تعدادی از شاگردان شیخ برهان در مسجد ملا نشستند و منتظر شیخ برهان بودند. درس آن روز مربوط به مبارزات علمای اسلام علیه شاهان دیکتاتور بود. شیخ برهان دیر به مسجد آمد. خیلی آشفته و نگران بود. ودود که هم در کلاس مدرسه و هم در کلاس مسجد جزو شاگردان ممتاز بود و تنها کسی بود که می‌توانست آزادانه سؤال کند و بعضی وقت‌ها هم ایراد بگیرد. با اعتراض به شیخ برهان گفت «استاد امروز هم خیلی دیر کردی و هم خیلی نگران به نظر می‌رسی. چی شده؟» شیخ شریف با نگرانی گفت «امروز درس تعطیله. وضع شهر خیلی خرابه. فکر می‌کنم امروز حوادث ناگوار و مهمی پیش بیاد. راستی امروز چه روزی است؟» همه‌ی نگاه‌ها به طرف شیخ جلب شدند. ودود گفت «امروز دوشنبه ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ است. چرا این سؤال را پرسیدی استاد؟»

- برای اینکه امروز روز مهمی خواهد بود. امروز آستان وقایع و حوادث بزرگی است که در تاریخ ماندگار خواهد شد.

مسعود پرسید «چی شده استاد؟ خواهش می‌کنم واضح‌تر بفرمایید که موضوع چیه؟ چرا این طوری با ما صحبت می‌کنی. ظاهراً اتفاقی افتاده که می‌خواهی از ما پنهان کنی.» بقیه‌ی شاگردان هم به اتفاق از شیخ خواستند موضوع را برایشان

توضیح دهد. شیخ به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت گفت «امروز صبح سران ارتش طی اعلامیه‌ای از مردم خواسته‌اند که از خانه‌هایشان بیرون نیایند و در خانه‌هایشان بمانند و منتظر خبر مهمی باشند.» ودود خندید و گفت «اینکه مهم نیست. ارتش همیشه این خبرها رو پخش می‌کنه. ما که تابع ارتش نیستیم. ما تابع دستورات علما از جمله آیت‌الله هاشمی موسوی هستیم...» شیخ برهان پدید تو صحبت ودود و گفت «پسرم هنوز صحبت‌هام تموم نشده. درسته ما تابع ارتش نیستیم و کاری هم با اعلامیه‌های ارتش نداریم. امام خمینی هم در مقابل این اعلامیه‌ی ارتش، از مردم خواسته که امروز به خانه‌هایشان نروند و در خیابان‌ها بمانند.» همه به هم نگاه کردند. نگاهی پر از سؤال‌های بی‌جواب. آن‌ها در گوشه‌ی سمت چپ مسجد نشسته بودند. قسمت‌های دیگر مسجد پر شده بود از مردم. شیخ برهان از شاگردانش خواست که به خانه‌هایشان برگردند. همه‌ی شاگردان از مسجد بیرون رفتند، ولی ودود و دوستش مسعود در مسجد ماندند. مساجد و خیابان‌های شهر مملو از جمعیت شده بود، طوری که در خیابان‌ها ماشین‌ها نمی‌توانستند حرکت کنند. در همان موقع یک‌باره و ناگهان شادی و سرور در بین مردم پدید آمد. آوای تلاوت قرآن و دعا و نیایش از بلندگوی مسجد بلند شد. فریادهای الله اکبر در فضای شهر طنین افکند؛ انقلاب پیروز شد. آیت‌الله هاشمی موسوی به منبر رفت و گفت «برادران، ارتش اعلام همبستگی کرده. انقلاب ما پیروز شد. از برادران و خواهران خواهش می‌کنم آرامش و خونسردی خود را حفظ کنند. کسی با ارتش و مأمورین دولتی کاری نداشته باشه.»

به این ترتیب روز ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی ایران به رهبری

امام خمینی(ره) پیروز شد. کلاس شیخ برهان همچنان ادامه داشت. ودود و دوستش مسعود با علاقه در کلاس شیخ حاضر می‌شدند. ودود با کنجکاوی از شیخ پرسید «استاد آن روز چرا ارتش آن اعلامیه را پخش کرد و چرا امام خمینی از مردم خواست که علیه اعلامیه‌ی ارتش اقدام کنند و آن روز کسی در خانه نماند؟» شیخ دستی به ریش سیاه و سفیدش کشید و گفت «آن روز ارتش می‌خواست کودتا کنه، به همین خاطر، از مردم خواسته بود تا کسی در خیابان‌ها نباشه. امام خمینی هم از قصد ارتش باخبر شده بود، لذا برای خنثا کردن کودتا از مردم خواسته بود که در خیابان‌ها بمانند تا ارتش نتواند کودتا کند. بله بچه‌ها به قول شاعر، ما موی می‌بینیم، او پیچش موی. اگه درایت و هوشیاری امام خمینی نبود، آن روز جوی خون راه می‌افتاد و کودتای جدیدی همچون کودتای ۲۸ مرداد راه می‌افتاد، ولی خدا با ما بود و ما پیروز شدیم.»

ودود با دوستش مسعود مدام درس می‌خواندند و همیشه با هم بودند. دوستی آن‌ها بسیار صمیمی و مستحکم بود. محمدرضا در خانه‌اش یک اتاق در اختیار آن‌ها قرار داده بود و آن‌ها شبانه‌روز درس می‌خواندند. اوایل پیروزی انقلاب اغتشاش‌های خونین توسط ضد انقلابیون در کردستان و سیستان و بلوچستان و گنبد پیش آمد. بعد از سرکوبی ضد انقلابیون در آن مناطق، در شهرهای ایران هم مجاهدین خلق (منافقین) به سرکردگی مسعود رجوی جنگ مسلحانه علیه انقلاب اسلامی ایران را شروع کردند و بسیاری از افراد مؤمن و وفادار به اسلام و انقلاب را ترور کردند. از جمله‌ی آن‌ها می‌توان محمدعلی رجایی، رئیس‌جمهور و باهنر نخست‌وزیر و آیت‌الله بهشتی و... را نام برد. مجاهدین خلق که مردم اسم آن‌ها را منافق گذاشتند، توسط نیروهای جمهوری اسلامی ایران

سرکوب و قلع و قمع شدند و هرگز نتوانستند نیرو و قدرت سابق خود را تجدید کنند. ودود در کلاس شیخ برهان و در مدرسه اوضاع کشور را تجزیه و تحلیل می‌کرد. او به‌خوبی ضد انقلابیون را می‌شناخت و درباره‌ی ماهیت ضد اسلام و ضد انقلابی بودن آن‌ها به حقایق انکارناپذیر رسیده بود. در کلاس مدام از معلمان در این مورد پرس‌وجو می‌کرد. «آقا اجازه آقا کودتای نوژه چگونه شکل گرفت و چگونه خنثا شد؟» آقای امینی یکی از معلم‌های دوره‌ی راهنمایی بود که شاگردان آزادانه از او درباره‌ی همه‌ی مسائل کشور و جهان سؤال می‌کردند. او با اطلاع کاملی که از وضعیت ایران و جهان داشت، جواب سؤالات شاگردان را می‌داد. امینی در رژیم سابق مدتی هم به‌خاطر مخالفت با رژیم زندانی شده بود. در حقیقت او یک معلم انقلابی بود. آن روز هم او در جواب سؤال ودود با لحنی متین و آرام گفت «کودتای نوژه به‌اشتباه به نام شهید نوژه معروف شده، در صورتی که نام کودتا عملیات نقاب بود که روز ۱۸ تیر ماه سال ۱۳۵۹ توسط عده‌ای از افسران ارتش و نیروی هوایی به فرماندهی سپهبد سعید مهدیون، فرمانده سابق نیروی هوایی و سپهبد محقق صورت گرفت. قرار بود بیت امام و مدرسه‌ی فیضیه و کمیته‌ی مرکزی و برج مراقبت فرودگاه مهرآباد را در مرحله‌ی اول بمباران کنند و سپس شاپور بختیار را برگردانند. مرکز این عملیات پایگاه هوایی همدان بود. در مورد لو رفتن این عملیات چند روایت هست. برخی گفته‌اند که این عملیات توسط کاگ ب، سازمان اطلاعات شوروی سابق کشف شده و به سران جمهوری اسلامی ایران توسط حزب توده اطلاع داده‌اند، ولی برخی نیز می‌گویند که یکی از خلبانان که جزو کودتاجیان بوده، موضوع را با مادرش در میان می‌گذارد. مادرش که به‌شدت طرفدار اسلام و انقلاب بوده،

به پسرش می‌گوید: شیرم را حالالت نمی‌کنم، اگر این موضوع را به مسئولان جمهوری اسلامی ایران اطلاع ندهی. پسرش تحت تأثیر صحبت مادر قرار می‌گیرد و موضوع را به سیدعلی خامنه‌ای (رهبر فعلی انقلاب) در میان می‌گذارد. در این کودتا، ده‌ها هواپیمای جنگی، چهل تا پنجاه خلبان ورزیده و ششصد نفر شرکت داشتند که پانصد نفرشان نظامی بودند. بعد از لو رفتن کودتا همگی آن‌ها دستگیر و بیشترشان اعدام شدند.» ودود از این پاسخ خوشحال شد. آنچه درباره‌ی کودتای نوژه از آقای امینی شنیده بود، یادداشت کرد. او حالا در کلاس اول راهنمایی مدرسه‌ی شهید مصطفی خمینی درس می‌خواند و جزو شاگردان ممتاز بود. او تنها به دروس مدرسه اکتفا نمی‌کرد، مدام درباره‌ی اوضاع و احوال جهان به‌خصوص تاریخ بسیار علاقه‌مند بود و در این باره کوشش و تلاش زیادی می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران حوادث و وقایع مهمی یکی پس از دیگری روی می‌داد که همگی علیه اسلام و انقلاب بودند. ودود همه‌ی آن‌ها را به‌خوبی و به‌شیوه‌ی کارشناسانه تجزیه و تحلیل می‌کرد. پدر و برادرانش از این کار ودود نگران بودند، چون می‌دیدند ودود به جای درس و مدرسه همه‌اش دنبال وقایع و حوادث ایران و جهان به‌خصوص تاریخ صدر اسلام است. یک روز برادرش مسعود با اعتراض به ودود گفت «به جای پرداختن به مسائل تاریخ و وقایع ایران و جهان و تاریخ صدر اسلام، بهتره درس‌هاتو بخونی. البته اطلاع از وقایع و تاریخ خوب و مفید است، به شرطی که درس‌های مدرسه را فدای آن‌ها نکنی. دروس مدرسه اصل کار و وظیفه‌ی مهم شماست. بقیه‌ی مطالب حواشی و فرعی هستند. نباید اصل را فدای فرع کرد.» ودود با لبخند خطاب به برادرش گفت «حق با شماست داداش، ولی بهتره سری به مدرسه بزنی و نمراتم را ببینی

تا از این نگرانی بیرون بیایی. البته نه تنها خودت، بلکه همه‌ی اهل خانواده را از نگرانی بیرون بیاوری، چون همگی تون نگرانین. البته حق هم دارین.» روز بعد مسعود، برادر ودود، به مدرسه‌ی شهید مصطفی خمینی رفت. با مشاهده‌ی نمرات ممتاز ودود خوشحال و شادمان از مدرسه بیرون آمد.

ودود وقایع ایران را موبه‌مو دنبال می‌کرد. در آن روزها از مرزهای غرب و جنوب غربی خبرهای ناگوار می‌رسید. نیروهای عراق مدام مزاحمت‌هایی برای مرزبانان ایران ایجاد می‌کردند. مرزبانان ایران هم در این زمینه به مقامات ایران گزارش می‌دادند، ولی مقامات مربوط آن را جدی نمی‌گرفتند. ودود با دوستش مسعود درباره‌ی وقایع مرزی مدام بحث می‌کردند. «می‌گم مسعود به نظرت عراق چرا برای مرزبانان ما مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کنه؟ حتی یکی از مرزبانان را که از نیروهای ژاندارمری بوده، به شهادت رسانده، سپس گفته‌اند که اشتباه شده و گویا عذرخواهی هم کرده‌اند.»

- بیشتر کشورهای عربی از انقلاب اسلامی ایران ناراحت هستند. آقای امینی می‌گفت بیشتر کشورهای عربی طرفدار رژیم صهیونیست هستند. خب عراق هم یکی از آنهاست دیگه. به قول شیخ برهان، آنها اسلام آمریکایی را می‌خواهند، نه اسلام ناب محمدی.

- می‌گم مسعود دیشب متوجه شدی که آیت‌الله موسوی می‌گفت صدام حسین رئیس‌جمهوری عراق گفته که اروندرود متعلق به عراق است. ایران آن را با زور در زمانی که دولت عراق ضعیف بوده، از عراق گرفته است.

- آره متوجه شدم. می‌گن صدام می‌خواد به ایران حمله کنه. ولی شیخ برهان می‌گفت از قدیم تا کنون عراق که دولت مردمی نداشته، هر که در عراق روی

کار آمده، از طریق کودتا و کشتار بوده. صدام فکر می‌کنه همان طوری که در عراق کودتا کرد و حسن البکر رئیس جمهور را از مسند قدرت به زیر کشید و کشتار و جنایت وحشتناکی در عراق به راه انداخت، در ایران هم می‌تونه این کار رو بکنه، ولی اشتباه می‌کنه. قدرت او از قدرت شاه ایران بالاتر که نیست. واقعاً شیخ برهان راست می‌گفت.

همین طوری در مدرسه و در خارج از مدرسه صحبت عراق و تهدیدهای صدام حسین علیه انقلاب اسلامی ایران بود... تا سرانجام روز ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ صدام حسین در تلویزیون عراق حاضر شد و قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره را پاره کرد. آن را کان لم یکن اعلام نمود و اروندرود را متعلق به عراق اعلام کرد و خوزستان را به نام خلق عرب نامید. روز بعد در مرز ایران با حضور ملک حسین پادشاه اردن تویی به طرف ایران شلیک کرد و نیروهای عراق به طرف خاک ایران حمله‌ور شدند. ملک حسین از این کار صدام خشنود شد و او را بغل کرد و بوسید و به او لقب سردار قادسیه داد و شروع این جنگ را به او تبریک گفت. یک روز در کلاس ودود از آقای امینی پرسید «آقا ببخشید ممکنه بفرمایید که قرار داد ۱۹۷۵ الجزیره چه بوده که می‌گن صدام آن را پاره کرده و متن آن را باطل اعلام کرده است؟» امینی به فکر فرو رفت. بعد از کمی مکث گفت «در سال ۱۹۷۵ میلادی، زمانی که نیروهای کرد بارزانی با پشتیبانی ایران دولت بعثی عراق را در تنگنا قرار دادند و چیزی نمانده بود که بغداد را هم بگیرند، دولت عراق مستأصل شد. ناچار درصدد مصالحه با ایران برآمد و حاضر شد که امتیازاتی به ایران بدهد تا حمایت خود را از نهضت بارزانی‌ها قطع کند. صدام حسین که آن موقع نخست وزیر عراق بود، با شاه معدوم ایران در الجزیره قراردادی را

امضا کردند که طبق مفاد آن قرارداد مرزهای بین دو کشور مرزهای امروزی تعیین شدند و ایران از حمایت کردهای بارزانی خودداری کرد و تمام تجهیزات و لجستیکی جنگی خود را از عراق به ایران برگرداند، در نتیجه نهضت چهل ساله‌ی بارزانی‌ها یک شبه شکست خورد و... البته همه‌ی این کارها را آمریکا و اسرائیل به ایران دیکته می‌کرد. در حقیقت جنگ بارزانی‌ها با رژیم بعثی جنگ امپریالیست غرب با کمونیست شرق بود و کردها ابزار این جنگ قرار گرفته بودند.»

ودود که با دقت به صحبت امینی گوش سپرده بود و در افکار دورنی‌اش فرو رفته بود، بعد از صحبت امینی پرسید «آقا درسته قبلاً عراق جزو مستعمره ترکیه بوده؟» امینی به قدم زدن در طول کلاس ادامه داد و گفت «مستعمره که نه، چون مستعمره فقط مربوط به کشورهای استعمارگر انگلیس و برخی از کشورهای اروپاست، ولی خوب عراق امروزی با لبنان و سوریه و فلسطین و لیبی و چند کشور دیگر عربی جزو امپراتور عثمانی بودند. کما اینکه کشور آذربایجان و چند کشور دیگر منطقه‌ی خاورمیانه جزو امپراتوری ایران بودند، ولی خب سیاست جهانی و استعمارگران غرب امپراتوری ایران و عثمانی را تجزیه کردند که به‌صورت امروزی درآمدند.» وودود خیلی کنجکاو بود و در مورد مسائل مهم جهان مدام مطالعه می‌کرد و از معلمان پرس‌وجو می‌کرد. یک روز وودود در کلاس مسجد از شیخ برهان پرسید «در زمان حضرت علی(ع) چه جنگ‌هایی بین حضرت علی(ع) و کفار روی داد و نتیجه‌ی آن جنگ‌ها چه بود؟»

شیخ برهان از این‌گونه سؤالات وودود خیلی خوشحال می‌شد، چون بقیه‌ی شاگردانش هم از طرح و جواب آن سؤالات بهره‌مند می‌شدند. در جواب سؤال

ودود با تأنی و شمرده شمرده گفت «جنگ‌های حضرت علی(ع) با کفار نبود، بلکه آن‌هایی که با حضرت علی(ع) به جنگ برخاستند، به‌ظاهر مسلمان بودند، ولی در باطن از کفار هم بدتر بودند. اولین جنگ حضرت علی(ع) جنگ جمل بود که بین طلحه و زبیر از یک طرف و حضرت علی و شیعیانش از سوی دیگر رخ داد که حضرت علی(ع) پیروز شد. دومین جنگ حضرت علی(ع) با معاویه بود؛ جنگ صفین، که معاویه قرآن‌ها را بر سر سرنیزه‌ها قرار داد و بعد موضوع حکمیت پیش آمد و حضرت علی(ع) از نیرنگ خدعه‌ی امیه و عمروعاص شکست خورد. سومین جنگ حضرت علی(ع) با عده‌ای از منحرفین دین بود به نام خوارج؛ جنگ نهروان، که حضرت علی(ع) پیروز شد. اما چند سال بعد یکی از همان منحرفین خوارج به نام عبدالرحمن بن ملجم مرادی در کوفه حضرت علی(ع) را که در حال نماز صبح بود، به شهادت رساند.»

شیخ برهان همیشه درس‌هایی که به شاگردانش می‌داد، روز بعد از آن‌ها می‌پرسید تا مطمئن شود درس‌هایی که آموزش داده، شاگردان یاد گرفته‌اند یا خیر. بعد درس جدید را شروع می‌کرد. این درس‌ها خارج از متون کتاب‌های درسی بودند. بیشتر مطالب دینی و اخلاقی و تربیتی بود. یک روز از شاگردانش در مسجد پرسید «کی می‌دونه در دین مقدس اسلام تقیه چیست؟ دو روز پیش در مورد آن به‌طور مفصل صحبت کردم.» همه‌ی خفیف بین شاگردان پدید آمد. ودود دست بلند کرد و گفت «آقا اجازه، آقا تقیه یعنی اینکه زمانی که جان ما یا جان مسلمانان دیگر به‌خاطر عقیده‌ای که داریم، در خطر باشه، می‌تونیم به‌ظاهر و صرفاً برای نجات خود و مسلمانان دیگر از عقیده‌ی خود صرف نظر کنیم و عقیده‌ی طرف مقابل را به‌ظاهر تأیید و قبول کنیم، در حالی که در باطن

عقیده‌ی اولیه‌ی ما از بین نرفته و همچنان بدان معتقد باشیم یا کوتاه و مختصر اینکه تقیه یعنی به دست آوردن سود بیشتر و انتخاب نمودن ضرر کمتر در سیاست اجتماعی.» شیخ برهان خوشحال شد و گفت «درسته.»

فصل سوم

نیروهای عراق بی هیچ مانعی وارد خاک ایران شدند و در نوار مرزی بخش‌هایی از خاک ایران را اشغال کردند. اطلاع‌رسانی در آن زمان بسیار ضعیف و ناقص بود، در نتیجه کلیه‌ی مسافرینی که از آبادان به ماهشهر و از آبادان به اهواز و خرمشهر و برعکس در رفت و آمد بودند، توسط نیروهای اشغال‌گر عراقی دستگیر شدند و نیروهای عراقی آن‌ها را به‌عنوان اسیران جنگی به عراق بردند. برخی از آن‌ها بی‌آنکه از وقوع جنگ بین ایران و عراق اطلاع داشته باشند، سال‌ها در زندان‌های مخوف عراق به سر بردند. نیروهای ایرانی به‌سرعت به مقابله با نیروهای متجاوز شتافتند و جنگ تمام‌عیار بین ایران و عراق شروع شد. نیروهای جمهوری اسلامی ایران شجاعانه به مبارزه علیه دشمن متجاوز پرداختند. همه جا صحبت از جنگ و جبهه بود. آقای امینی سر کلاس مرتب راجع به جنگ صحبت می‌کرد. او هم در مدارس راهنمایی و هم در دبیرستان‌ها درس می‌داد.

دانش‌آموزان علاقه‌ی زیادی به امینی و شیوه‌ی تدریس‌اش داشتند. آن روز درباره‌ی جنگ تحمیلی که به‌تازگی شروع شده بود، گفت «هرچند نیروهای عراقی در روزهای اوایل جنگ بخش‌هایی از کشور ما را اشغال کردند، ولی مطمئن باشید که به‌زودی نیروهای ما جواب دندان‌شکنی به نیروهای متجاوز عراق خواهند داد.» ودود پرسید «آقا درسته که می‌گن عراق بندر خرمشهر را اشغال کرده و آبادان را محاصره نموده؟» امینی آهی کشید و گفت «بله متأسفانه فعلاً بندر خرمشهر در اشغال دشمن است، ولی همان طوری که گفتم، به‌زودی نیروهای ما شکست مفتضحی به نیروهای عراقی خواهند داد. هم‌اکنون نیروهای ما پیشرفت‌های زیادی در جبهه‌ها داشته‌اند.» یکی از شاگردان پرسید «آقا شنیده‌ام که دانش‌آموزان دبیرستان هم به جبهه اعزام شده‌اند. آیا ما هم می‌تونیم به جبهه برویم؟» همیشه عادت داشت حین آموزش قدم بزند. در طول کلاس مشغول قدم زدن بود. با شنیدن صحبت دانش‌آموز ایستاد و سراپای او را ورنانداز کرد و گفت «به نظرم هنوز زوده که شما به جبهه بروید. ان شاءالله وقتی که به دبیرستان رفتید، می‌توانید به جبهه بروید. با این شور و شوق و اشتیاقی که مردم انقلابی ایران به‌خصوص شما دانش‌آموزان برای اعزام به جبهه دارین، به یاری خداوند به‌زودی صدام را از حمله به ایران پشیمان خواهید کرد.»

بعد از شروع جنگ تحمیلی ودود مدام اخبار جنگ را دنبال می‌کرد، هرچند علاقه‌ی شدید داشت که به جبهه برود، ولی هنوز سن و سال او چنین اجازه‌ای را به او نمی‌داد. او با دوستش مسعود مدام درباره‌ی جبهه و جنگ صحبت می‌کردند. محمدرضا در خانه‌اش یک اتاق در اختیار ودود و دوستش قرار داده بود که به اتاق معلم معروف شده بود. مسعود و ودود در اتاق معلم درس می‌خواندند و درباره‌ی

جبهه و جنگ صحبت و اظهار نظر می کردند. آن‌ها همه چیز را کنار گذاشته بودند و همه چیزشان شده بود درس و درس و درس. بعد از شروع جنگ تحصیلی در کنار درس درباره‌ی جبهه هم بحث‌ها و صحبت‌های طولانی داشتند.

- راستی ودود شنیدی که هفته‌ی گذشته تعدادی از دانش‌آموزان دبیرستان امیرکبیر زنجان به جبهه رفته‌اند؟ کتابش را زمین گذاشت و به بدنش کش و قوسی داد و دراز کشید و زل زد به سقف اتاق. ودود یادداشت‌هایش را کنار گذاشت و گفت «سال آینده اگه جنگ همچنان ادامه داشته باشه، من و تو هم می‌تونیم به جبهه بریم. تا سال آینده باید دندان روی جگر بذاریم و صبر کنیم.»
- پس دعا کنیم تا سال آینده جنگ ادامه داشته باشه تا بتونیم به جبهه بریم. هر دو زدند زیر خنده.

در همان موقع نیم‌تاج خانم با سینی چای و میوه وارد اتاق شد. مسعود از جاش بلند شد.

- خسته نباشین مادر. دهانتون خشک شده. از صبح تا به حال چیزی نخوردین. کمی میوه و چای برایتان آوردم. بیا بگیر مادر.
ودود سینی میوه و چای را از مادر گرفت و روی میز گذاشت.
- دستت درد نکنه ماما.

مسعود استکان چای را برداشت و یک‌ضرب سر کشید و استکان خالی را سر جاش قرار داد و گفت «دهانم خشک شده بود. اگه این چای به دادم نمی‌رسید، خفه می‌شدم.» ودود چشم‌غره به مسعود رفت و گفت «عجب آدمی هستی ها! تو که تشنه بودی و دهانت خشک شده بود، چرا چیزی به من نگفتی. توی خونه‌ی ما بالأخره یه لیوان آب پیدا می‌شد؟ خیلی کار بدی می‌کنی مسعود.» همچنان

به مسعود زل زده بود.

– ما که با هم این حرفا رو نداریم. نخواستیم مزاحم تو و مامانت بشم. تا می‌گفتم تشنمه، مامانت شربت و میوه و چای می‌آورد. خب منم خجالت می‌کشم دیگه و دود جون.

– آخه مرد مؤمن! مگه یه لیوان آب مزاحمت داره. چطور وقتی به خونه‌تون میام، خودم سفارش غذا رو میدم، ولی تو اینجا رودربایستی داری و احساس غریبی می‌کنی. من از این کار تو خیلی عصبانی شدم مسعود.
– بگذریم و دود! بیا باقی‌مانده‌ی درس رو مرور کنیم.
کتاب‌ها را باز کردند و مشغول شدند.

و دود هیچ وقت به لباس و پوشاک و خوراک و چیزهای دیگر نمی‌اندیشید. او ابداً در فکر بازی و تفریح و سرگرمی و مسافرت نبود. همه‌ی زندگی و آمال و آرزوهایش انجام واجبات دینی و درس و مشق و مدرسه بود. در این مورد مادر گرامی‌اش می‌فرماید:

«و دود هرگز چیزی از قبیل لباس، کفش و خوراک و مسافرت یا چیزهای را که هر جوانی دوست داره آن‌ها را داشته باشه، نداشت. در کلاس دهم بود که با پول پس‌انداز خودش یه دوچرخه‌ی دست دوم خرید. البته پدرش شکر خدا ندار نبود، می‌تونست حتا به جای دوچرخه برایش ماشین هم بخره، ولی او خودش نمی‌خواست و راضی به آن کارها نبود. تا سن هجده سالگی ساعت روی دست نداشت. هیچ وقت از پدرش تقاضای پول نمی‌کرد. پدرش با زور به او پول توجیبی می‌داد که اونا هم پس‌انداز می‌کرد. همیشه کتاب و دفتر و خودکار و مدادش تمیز و مرتب بودند. تا آخر از مداد رنگی‌هاش استفاده می‌کرد. لباس و

کفش و کیفش رو همیشه تمیز و مرتب نگه می‌داشت. هیچ وقت چیزی به درد بخور را دور نمی‌انداخت. هیچ وقت با لباس نو به مدرسه نمی‌رفت. وقتی علت این کار رو از او می‌پرسیدیم، می‌گفت: در مدرسه خیلی از بچه‌ها حتا نمی‌تونن یک جفت کفش بخرند. خب وقتی من با لباس نو به مدرسه بروم، آن‌ها غصه می‌خورند. این کار برام معصیت داره. اگه نمی‌تونم به آن‌ها کمک کنم، لااقل باعث ناراحتی آنان هم نشوم. عقیده‌اش این جورى بود. وقتی به نماز می‌ایستاد و الله اکبر می‌گفت، خدا شاهده بدن آدم به لرزه می‌افتاد. وقتی آیات قرآن را با صوت دلنشین می‌خواند، چنان جذابیتی در صوت تلاوت قرآن داشت که انگار پنجاه سال قاری قرآن بوده. هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد و با برادر و خواهرانش حتا جر و بحث ساده‌ای هم نداشت. همه چیز او محدود شده بود به درس خوندن و انجام واجبات دینی. در بعضی از روزهای مخصوص و مناسبت‌ها روزه می‌گرفت. در بعضی روزها که در مغازه‌ی باباش بود، غذایش رو پنهانی به فقرا و رفتگرای شهرداری می‌داد. تمام پولی را که تا هجده سالگی پس‌انداز کرده بود، برای هزینه‌ی جبهه تحویل امام جمعه داد و از گرفتن رسید هم خودداری کرد تا زمان شهادتش هیچ کس از این موضوع خبر نداشت تا خود امام جمعه آیت‌الله هاشمی موسوی این را به ما گفت.»

در آن روزها رزمندگان ایران در جبهه‌ی ایثار حماسه می‌آفریدند و پیشرفت زیادی نصیب رزمندگان اسلام شده بود. محاصره‌ی آبادان شکسته شد و خرمشهر هم آزاد شد. حتا بخش‌هایی از خاک عراق توسط ایران آزاد شد. امینی به اتفاق ودود به مناسبت آزادی خرمشهر بین دانش‌آموزان و معلمان شیرینی تقسیم کردند. در مدرسه جشن گرفتند و سردر مدرسه را چراغانی کردند. زمزمه‌هایی

درباره‌ی صلح بین ایران و عراق به گوش می‌رسید. صدام از کرده‌ی خود پشیمان و تقاضای صلح کرد. چند کشور عربی از جمله عربستان سعودی واسطه‌ی صلح بین ایران و عراق شدند و حاضر بودند که غرامت ایران را هم بپردازند، ولی مسئولان جمهوری اسلامی ایران از قبول آتش‌بس و مصالحه خودداری کردند و گفتند «سرنوشت جنگ را رزمندگان اسلام در جبهه‌ها تعیین خواهند کرد.» ایران حاضر به صلح نشد.

ودود با دوست صمیمی‌اش مسعود تمامی اخبار جنگ را پی‌گیری و دنبال می‌کردند. موقعی که نیروهای مردمی تحت نام بسیج یا کمیته یا غیر از این دو به‌صورت آزاد از زنجان به جبهه اعزام می‌شدند. آن‌ها در تمام مدت مراسم اعزام حاضر می‌شدند و با شور و شوق و اشتیاق رزمندگان را بدرقه می‌کردند و در بین مردم برای پیروزی رزمندگان اسلام شیرینی و شربت پخش می‌کردند. آن‌ها حسرت می‌خوردند که چرا نمی‌توانند همانند بقیه به جبهه اعزام شوند. یک روز ودود به دوستش مسعود گفت «می‌گم مسعود حالا که در دبیرستان درس می‌خونیم، هرچند که سن ما اجازه نمی‌ده که به جبهه بریم، بیا همین طوری یک جوری خودمون و در لابه‌لای رزمندگانی که به جبهه اعزام می‌شوند، جا بدیم و اعزام بشیم. شنیده‌ام که چهارده سال‌ها هم به جبهه اعزام می‌شن. چی می‌گی مسعود نظرت چیه؟» مسعود به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه سکوت مآیوسانه گفت «این کار شدنی نیست. من خیلی در این مورد فکر کردم. به نتیجه‌ی مثبتی نرسیدم. فکر بی‌خودیه این فکر رو از سرت بیرون کن.» به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. انگار همچنان در فکر بود. ودود پرسید «نامید شدی مسعود؟ نکنه از رفتن به جبهه منصرف شدی؟ پس اون همه عشق و علاقه که

برای رفتن به جبهه داشتی چی شد. به همین زودی جا زدی؟!» مسعود عصبانی و ناراحت به ودود نگاه کرد و چشم در چشم ودود دوخت و گفت «گوش کن چه می‌گم ودود.»

- بگو مسعود! چه می‌خوای بگی؟ سرا پا گوشم.

- قبل از شروع جنگ تحمیلی اولین آرزوم درس خوندن و دانشگاه رفتن بود، اما بعد از شروع جنگ تحمیلی اولین آرزوم رفتن به جبهه و رویارویی با دشمن متجاوز بعثی است. دومین آرزوم درس و دانشگاه است. چند بارم این موضوع رو به تو گفته بودم، درسته ودود، البته تو هم همین جور بودی و هستی؟

به ودود نگاه کرد و منتظر عکس‌العمل ودود ماند. ودود گفت «خب مسعود جون من هم به‌خاطر همین مورد است که از این صحبت تو تعجب کردم. اگه واقعاً اولین آرزوت رفتن به جبهه است، خب الان وقتشه، چرا می‌گی فکر بی‌خودی؟ چرا این پا اون پا می‌کنی؟ منو پاک ناامید کردی.»

- آخه می‌گی چه کار کنیم ودود؟ اولاً سن ما برای رفتن به جبهه خیلی کمه. در ثانی اگه هم زرنگی کنیم و بتونیم اسممون رو بنویسم بریم جبهه، یا ما رو برمی‌گردونن یا در مرکز گردان نگه‌مان می‌دارن. خوب ما هم هیچ کدوم از این کارها رو نمی‌خوایم. ما می‌خوایم رودرروی دشمن قرار بگیریم. یا کشته می‌شیم یا تعدادی از دشمنان رو می‌کشیم که هر دوی این کار آرزوی ماست. حالا فهمیدی چرا می‌گم در این موقعیت تصمیم ما برای رفتن به جبهه بی‌فایده است.

- ببینم مسعود امروز چه روزی است؟

- امروز دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۳ است. چرا این سؤال رو پرسیدی ودود؟

منظورت چیه؟

- برای اینکه بدونی من در این تاریخ تصمیم گرفتم که به جبهه برم و هر طوری که شده می‌رم. خواستی با من می‌آیی، نخواستی هم میل خودت. چه با من بیایی و چه نیایی دوستی و صمیمیتی که بین ما هست، همچنان پابرجا خواهد بود.

ودود و دوستش مسعود برای رفتن به جبهه شور و اشتیاق شدید داشتند و برای روز اعزام دقیقه‌شماری می‌کردند. آن‌ها هرگز انتظار نداشتند که با سن و سال آن‌ها برای رفتن به جبهه موافقت شود، ولی روزی که برای ثبت‌نام رفتند، با کمال تعجب مشاهده کردند که بدون هیچ اشکال و ایرادی اسم هر دوی آن‌ها را برای رفتن به جبهه به‌عنوان بسیجی نوشتند. چون در آن زمان داوطلبان پانزده ساله را هم در برخی از استان‌ها برای اعزام به جبهه‌ها می‌پذیرفتند. روز اعزام آن‌ها بدون هیچ مانعی جزو گروه‌های داوطلب بسیج به جبهه‌ی شلمچه و خین اعزام شدند. هوای مناطق شلمچه خشک و سرد بود، ولی سرمای آنجا آنچنان سخت و آزاردهنده نبود و قابل تحمل بود. فقط بعضی شب‌ها هوا کمی سرد می‌شد، آن هم خیلی کم. بیشتر اوقات باران می‌بارید. آن‌ها در قرارگاه منطقه‌ی شلمچه و خین در مرکز گردان زنجان همانند صدها بسیجی داوطلب مشغول گذراندن دوره‌ی آموزشی شدند. پس از دوره‌ی آموزشی که تنها دو هفته طول کشید، به خط اول اعزام شدند. در فرصت‌های مناسب با جدیت درس می‌خواندند و برای امتحانات آخر سال آماده می‌شدند. در خط مدام صدای شلیک سلاح‌های سبک و سنگین به گوش می‌رسید. شب‌ها هم هر از گاهی منورهایی در آسمان منفجر می‌شدند و منطقه را مثل روز روشن می‌کردند. معلوم نبود که این منورها از طرف نیروهای خودی شلیک می‌شدند یا دشمن. گاهی هم ترکش‌های خمپاره‌ها با

وضع دردناک و غم‌انگیزی نفراتی از نیروهای خودی جلوی چشم بقیه تکه‌تکه می‌کرد. یا تعدادی از گشتی‌های شناسایی که برای گشت و شناسایی به منطقه اعزام می‌شدند، هرگز بر نمی‌گشتند: یا شهید می‌شدند و یا اسیر دشمن می‌شدند. اوایل مشاهده‌ی این‌گونه کشتار برای ودود و دوستش که نوجوانانی بی‌تجربه و جنگ‌ندیده بودند، خیلی دردآور و غم‌انگیز و تکان‌دهنده بود و آن‌ها را تا چند روز به شدت متأثر و افسرده می‌کرد. ولی کم‌کم کشتن و کشته شدن برای آنان امری عادی و معمولی شد، به‌خصوص با سخنرانی‌های پی‌درپی فرمانده گردان که پرسنل را با وضعیت خط توجیه می‌کرد. کم‌کم همه چیز برای ودود عادی شد. با دقت به سخنرانی فرماندهان گوش می‌داد.

- برادرا دشمن به خاک ما تجاوز کرده. رحم و شفقت و شرف و انسانیت سرش نمی‌شه. نکشی، کشته می‌شی. زنی، زده می‌شی. یک ثانیه غفلت کنیدی، جانتو از دست می‌دی. ما باید سعی کنیم ببینیم و دیده نشویم و بکشیم و کشته نشویم. این یک اصل مهم و استاندارد جنگ است. گاهی دیده شده و می‌بینیم که وقتی یکی از برادران کشته می‌شه و یا ترکش‌های خمپاره دشمن یک‌باره یکی یا چند نفر از برادران ما رو جلوی چشمان ما تکه‌تکه می‌کنه، برخی از رزمندگان نوجوان با مشاهده‌ی این صحنه‌های دلخراش افسرده و در واقع خود را می‌بازند. حتا دیده‌ام برخی از حالت عادی خارج می‌شوند. برادرا جنگ و جبهه همینه. باید سنگدل و بی‌رحم باشیم. باید صحنه‌های خونین و دلخراش برای ما عادی باشن، در غیر این صورت نمی‌تونیم یک رزمنده‌ی قوی و کارکشته باشیم. البته رحم و شفقت و جوانمردی و گذشت جزو اصول لاینفک دین مقدس اسلامی ماست و نباید از آن غافل باشیم، ولی در جبهه این موارد با زمان‌های عادی فرق می‌کنه.

جبهه یک دنیای دیگری است. سوای دنیایی که قبلاً در آن بودیم. ایمان، انگیزه و شجاعت و شهامت و دقت و سرعت از خصوصیات رزمندگان جبهه و جنگ است. یک مورد دیگری هست که از همه‌ی این موارد مهم‌تر است. چندین بار آن را شرح داده‌ام کی می‌دونه آن مورد چیست؟

ودود دست بلند کرد و گفت «آقا خودتان فرمودی که در جبهه بیش از هشتاد درصد عامل موفقیت بر دشمن، اطلاعات کامل و جامع و ساعت به ساعت از چگونگی موقعیت دشمن است. به نظرم موردی که فرمودی همین اطلاع لحظه به لحظه از وضعیت دشمن باشه.» نگاه فرمانده در نگاه ودود گره خورد. با لبخند گفت «احسنت. آفرین. اسمت ودود روغنی زنجانی است، درسته؟» ودود گفت «بله آقا.» ودود در خط بی‌سیم‌چی بود. خیلی فرزند و چابک کار می‌کرد. چند روزی بود که جنب و جوش و حرکت و خروش در خط پدید آمده بود. هرچند فرماندهان از بیان علت این جنب و جوش به پرسنل چیزی نمی‌گفتند و از بیان هر گونه صحبت و توضیح در این زمینه خودداری می‌کردند، ولی پرسنل با تجربه و قدیمی می‌دانستند که در این گونه مواقع عملیات یا جابه‌جایی نیروها در پیش است. ودود در گردان حضرت علی‌اصغر(ع) گروهان بلال (سوم) که بیشتر بچه‌های آن از نیروهای استان زنجان بودند، خدمت می‌کرد. علاوه بر بی‌سیم‌چی شب‌ها به گشت و کمین هم می‌رفت. هیچ وقت بیکار نبود. موقعی که از سر پست نگهبانی برمی‌گشت، به جای اینکه در سنگر مثل رفقاییش بخوابد، با دوستش مسعود مشغول درس خواندن می‌شد. در کنار دروس مدرسه جزوه‌های آموزش نظامی را از جمله اسلحه‌شناسی و تاکتیک جنگی رزم انفرادی و سایر دروس نظامی را هم مرور می‌کرد.

- می‌گم ودود ما الان از بچه‌های کلاس جلو هستیم. ما در این سه ماه که در جبهه هستیم، همه‌ی کتاب‌ها را مرور کردیم، ولی در دبیرستان هنوز کتاب‌ها را کامل مرور نکرده‌اند.

ودود خندید و گفت «بگو ماشاالله. بزن به تخته. پسر چشم‌مون نکنی. فرمانده گردان هم از این کار ما خیلی خوشحال بود.» اصلاً، هم‌سنگر آن‌ها، زیر پتو، داخل سنگر خوابیده بود. با سر و صدای ودود و مسعود کمی جابه‌جا شد و با صدای خواب‌آلود گفت «می‌ذارین چند دقیقه بخوابم. یک ساعت دیگه باید برم سر پست نگهبانی. غروب هم باید برم گشت. چه خبر تونه! بذارین کمی بخوابم بابا!» ودود به اتفاق مسعود از سنگر بیرون رفتند. باران نم‌نم می‌بارید و هر لحظه تندتر می‌شد. آن‌ها سریع خود را به زیر سکوی منبع آب رساندند تا هم از خیس شدن در باران خلاص شوند و هم کمی درس بخوانند. در همان موقع صدای راه رفتن یک نفر در گل و لای توجه آن‌ها را به خود جلب کرد. بابا الیاس بود که به سقاباشی معروف بود. با پوتین‌های گل‌آلود خود را به زیر سکو رساند. از سر و صورت و لباس‌هایش آب می‌چکید. با تکه چوب دور و بر پوتین‌هایش را از گل و لای پاک کرد. با دیدن ودود و مسعود گفت «ماشالله به این رزمندگان نوجوان اسلام! اصلاً معلوم هست شما چه کاره هستید؟ محصل، بی‌سیم‌چی، دیده‌بان، گشتی شبانه!» ودود با لبخند گفت «ما هیچ کاره‌ایم. ما شاگرد بابا الیاس نازنین هستیم که شبانه‌روز مشغول تهیه‌ی آب برای رزمندگان است.» بابا الیاس به آن‌ها نگاه کرد و لبخندی زد و گفت «نفس گرم شما جوانان و نوجوانان با ایمان و در عین حال پرشور و نشاط است که من رو سرپا نگه داشته است، والا بابا الیاس با یه فوت کارش تمومه. باور کنید وقتی من شما را می‌بینم، احساس غرور

و جوانی می‌کنم. با خود می‌گم خدایا ما این چنین جوانایی داشتیم و نمی‌دونستیم و از آن‌ها بی‌خبر بودیم؟» مسعود به‌جد گفت «بابا الیاس ما دست‌پرورده‌ی شما هستیم. ما آنچه داریم از راهنمایی و هدایت شما داریم. خداوند سایه‌ی شما و امثال شما رو از سر ما کوتاه نکنه.» صدای بلند و کشار گفت «برادرا تا ده دقیقه‌ی دیگه با تجهیزات کامل جلوی سنگرهاشون آماده باشن. فقط ده دقیقه وقت دارین.» چند بار این دستور تکرار شد. سروصدا و هیاهو در خط پدید آمد. کمتر از ده دقیقه رزمندگان با تجهیزات کامل جلوی سنگرها خیردار ایستادند. بلافاصله فرماندهان گروهان‌ها جلوی گروهان‌هایشان ایستادند و برای پرسنل گروهان‌ها درباره‌ی آماده باش صحبت کردند و از اینکه نیروها توانسته بودند کمتر از ده دقیقه آماده‌ی رزم و اعزام به مأموریت جنگی شوند، اظهار خوشحالی می‌کردند. فرمانده گروهان بلال با قدی بلند و چهره‌ی سیاه‌سوخته از تابش خورشید ضمن قدم زدن جلوی گروهان برای پرسنل گروهان با لحنی صمیمی و خودمانی شروع به صحبت کرد و گفت «برادران یکی از اصول مهم نظامی‌گری سرعت و دقت در انجام کارهاست، به‌خصوص در زمان جنگ و عملیات. در جنگ زمان خیلی مهم است. هر دقیقه از زمان ممکن است باعث شکست یا پیروزی گردد. پس در جنگ ثانیه‌ها هم پرارزش و خیلی مهم هستند. در جنگ شش روزه‌ی اعراب و اسرائیل غفلت نیم ساعته‌ی ارتش مصر باعث شکست آن کشور از اسرائیل شد...» و دود پدید تو صحبت فرمانده و پرسید «لطفاً چگونگی این نیم ساعت غفلت را بفرمایید.» فرمانده همان طوری که جلوی گروهانش قدم می‌زد، به طرف دود آمد و چشم در چشم دود دوخت و گفت «وقتی فرمانده صحبت می‌کنه، کسی حق نداره صحبت او را قطع کنه. بعد از پایان

صحبت یا سخنرانی فرمانده، آگه کسی صحبت یا سؤالی داره، مطرح می‌کنه. شما به خاطر این کار باید تنبیه بشید، ولی چون سن و سال کمی داری و معلومه که تجربه هم نداری، از تنبیه شما صرف نظر می‌کنم. آگه شما مهلت می‌دادی، من چگونگی شکست ارتش مصر در جنگ معروف به جنگ شش روزه را شرح می‌دادم.» و دود سرش را پایین انداخت. شرمگین و خجل شد و گفت «ببخشید برادر. دیگه تکرار نمی‌شه.» فرمانده به قدم زدن ادامه داد و گفت «در جنگ شش روزه‌ی اعراب و اسرائیل خلبانان نیروی هوایی مصر نیم ساعت برای صرف صبحانه وقت گذاشتند. در همان نیم ساعت نیروی هوایی اسرائیل حمله کرد. زمانی که خلبانان مصر مشغول صرف صبحانه بودند، جنگنده‌های رژیم صهیونیستی هواپیماهای مصر را که آماده‌ی حمله به نیروهای اسرائیلی بودند، در زمین متلاشی کردند. بدین ترتیب نیم ساعت غفلت باعث شکست یک کشور شد. پس می‌بینید که زمان در مأموریت‌های جنگی چقدر مهم و حیاتی است.»

در همان موقع کمپرسی‌ها یکی پس از دیگری از راه رسیدند. به دستور فرماندهان نیروها همچنان جلوی سنگرها آماده ایستادند. دیری نکشید که چند کامیون ارتشی مملو از نیروهای آماده به رزم از راه رسیدند و سریع و شتاب زده خط را تحویل گرفتند. به دستور فرماندهان سپاه نیروهای سپاه کولی‌ها را برداشتند و سوار کمپرسی‌ها شدند و به طرف منطقه‌ی سوسنگرد عقب‌نشینی کردند و مستقر شدند. پرسنل کنجکاو شدند. از هم می‌پرسیدند «چرا از خط عقب‌نشینی کردیم؟!» وقتی فرماندهان متوجه کنجکاوی پرسنل شدند، برای آن‌ها صحبت کردند تا این عقب‌نشینی را توجیه کنند.

- برادران فرماندهان رده‌های بالا صلاح دانستند که ما از منطقه‌ی خین به

منطقه‌ی سوسنگرد عقب‌نشینی کنیم و خط را تحویل نیروهای ارتشی بدیم. مسلماً در این عقب‌نشینی حکمتی در کار بوده که بهتره بیش از این در این مورد صحبت نکنیم. به قول معروف مصلحت ملک خویش خسروان دانند. برخی از کارهای نظامی به‌خصوص جبهه و جنگ، محرمانه و سری است. نمی‌توانیم همه چیز را بازگو کنیم. شما هم در این مورد این قدر سؤال نکنید و کنجکاو نباشین. بعد از آنکه گردان حضرت علی‌اصغر(ع) از خط عقب کشید و در منطقه‌ی سوسنگرد مستقر شد. برخی از افراد بسیجی که بیش از سه ماه در جبهه بودند، به مرخصی رفتند. از جمله ودود و مسعود هم جزو آن‌ها بودند. با وجودی که آن‌ها نمی‌خواستند به مرخصی بروند، ولی دوره‌ی آن‌ها که سه ماه بود، به چهار ماه و شش روز کشید. باید به مرخصی می‌رفتند که اگر بعداً داوطلب می‌شدند، می‌توانستند به جبهه برگردند. ودود بعد از این مأموریت که اولین مأموریت جنگی او بود و بی‌نهایت از این مأموریت خشنود و راضی بود، به زنجان برگشت. خانواده و فامیل به دور هم جمع شدند. به مناسبت بازگشت بدون حادثه‌ی ودود از جبهه جشن گرفتند و شادمانی کردند. محمدرضا چنان که عادتش بود، در محله‌ی فقیرنشین زنجان گوشت قربانی و روغن و برنج بین مردم مستحق توزیع کرد. او همیشه این کار را می‌کرد و سعی می‌کرد که کسی متوجه این بخشش و احسان او نشود. در چند ماهی که ودود در جبهه بود، اخلاق و رفتارش در مورد منکرات تغییر کرده بود. چند بار برادر بزرگش مشهود به او تذکر داده بود، ولی تأثیری در رفتار ودود نداشت.

- بین برادر! همه‌ی ما مسلمان و تابع شریعت اسلام هستیم. شما در برخی از کارهای مذهبی افراط می‌کنید، به‌خصوص در کارهای منکرات همانند روحانیون

پنجاه شصت‌ساله رفتار می‌کنی که برای مردم به‌خصوص جوانان قابل قبول نیست.

ودود آرام و متین در اعتراض برادرش گفت «خودت می‌گی که همه‌ی ما مسلمان هستیم. خب تنها مسلمان بودن کافی نیست. مسلمان طبق شریعت اسلامی دارای وظایف خاصی است که باید آن را انجام دهد. وقتی می‌بینیم یک مرد چه جوان و چه سالخورده عملی و کاری خلاف دستورات اسلام انجام می‌دهد، باید به او تذکر داد.» محمدرضا که شاهد جر و بحث پسرانش مشهود و ودود بود، خطاب به ودود گفت «ببین پسرم امر به معروف و نهی از منکر شرایطی دارد. باید آن شرایط را رعایت کرد. در حدیث آمده که امام حسن و امام حسین(ع) که هنوز نوجوان بودند، یک روز در خانه متوجه شدند که یکی از میهمانان موقع وضو گرفتن دچار اشتباه شد، یعنی در واقع بلد نبود درست وضو بگیرد. اشتباه وضو می‌گرفت. امام حسن و امام حسین(ع) برای اینکه اشتباه‌های آن شخص را به او یادآوری کنند، نه با او پرخاش‌گری کردند و نه رک و پوست‌کنده به او گفتند که وضو گرفتنش اشتباه است. آن‌ها با ادب و متانت که خصلت خاندان نبوی بود، پیش میهمان رفتند و فرمودند ما می‌خواهیم وضو بگیریم. لطفاً نگاه کنید که کدام از ما اشتباه وضو می‌گیریم. امام حسن(ع) به‌عمد همانند آن شخص وضو گرفت. امام حسین(ع) اعتراض کرد و فرمود: پدرم توصیه کرده که این جور وضو بگیریم. نشست و درست وضو گرفت. آن شخص متوجه اشتباهش در وضو گرفتن شد و به گریه افتاد و عذرخواهی کرد و گفت: من در اشتباه بودم. شما با درایت خاص منو از اشتباهاتم آگاه کردین. خداوند از شما راضی باشه. فهمیدی پسرم که امر به معروف و نهی از منکر به چه شیوه‌ای باید باشه. وقتی تو جلوی

یک مرد چهل ساله را می‌گیری و بهش می‌گی آقا دکمه‌های سینه‌ات رو ببند و...
خب معلومه که او ناراحت و با تو درگیر می‌شه.» با وجود این، ودود در کارهای
امر به معروف و نهی از منکر همچنان فعالیت می‌کرد. او بسیار متدین و متواضع
بود. از غرور و تکبر و خودخواهی به‌شدت پرهیز می‌کرد. یکی از همکلاسی‌ها و
هم‌رزمش به نام قارداشخانی می‌گوید:

«من به جرأت می‌تونم بگم که درس ادب و اخلاق و گذشت و جوانمردی رو
که خوی و خصلت هر مسلمان پیرو مکتب علی(ع) است، از هم‌رزم و هم‌کلاسیم
ودود روغنی زنجانی آموختم و بدان افتخار می‌کنم. ودود به‌مراتب بالاتر و بهتر
از آن چیزی بود که در مدت دوازده سال در مدرسه و چند سال در دانشگاه در
این زمینه آموخته بودم. هرگز از او حرف رکیک نشنیدم. در بعضی مواقع بچه‌ها
به صدام و دار و دسته‌هایش ناسزا می‌گفتند، ودود ناراحت می‌شد و می‌گفت:
شما همین الآن مرتکب گناه شدید. نباید از دهان یه بچه مسلمان حرف رکیک
بیرون بیاد. طوری شده بود که بچه‌ها به‌شوخی می‌گفتند: ودود نکنه با صدام عهد
اخوت بستن! هرگز ندیدم که سر کسی داد بزنه، مگر در مورد امر به معروف و
نهی از منکر که در این موارد بسیار تند و خشن رفتار می‌کرد. موقعی که در کوچه
و خیابان راه می‌رفت، همیشه سرش پایین بود. بعضی وقت‌ها به‌شوخی بهش
می‌گفتیم ودود بیا نخوری زمین! آخه پسر چرا این جور سر تو پایین می‌گیری.
مگه خدای ناکرده دزدی کردی. در جواب ما می‌گفت: نمی‌خوام چشمم به
نامحرم بیفتد. در انفاق و کمک به افراد بی‌بضاعت و نیازمند حتا از لباس تنش
می‌گذشت و به دیگران که نیازمند بودند، می‌بخشید. وقتی یکی از معلم‌ها گفت
که به گدا پول دادن و کمک کردن درست نیست، چندین روز در این مورد به

تحقیق پرداخت تا شیخ برهان و آیت‌الله هاشمی موسوی با دلایل زیاد او را در این مورد قانع کرد.»

یکی دیگر از هم‌زمان ودود به نام مرتضی نبوی معروف به مرتوض می‌گوید «ودود در جبهه نسبت به همسن و سالان خود از همه بهتر بود. از لحاظ تقوا و دینداری نیز نمونه بود. در ضمن انفرادی و اسلحه‌شناسی و گشت و شناسایی نیز از همه‌ی ما بالاتر بود. چندین بار تشویق شد. او کوچک‌ترین و کم‌سن و سال‌ترین نیروی دسته‌ی شناسایی بود. در سخاوت و بخشش هم خیلی دست و دلباز بود. یک روز در منطقه‌ی شرحانی به ما غذا نرسید. ماشین غذا را در راه زده بودند. ما ۴۸ ساعت غذا نداشتیم. هوا گرم و دم‌کرده بود، جیره‌ی اضطراری ما هم داشت تمام می‌شد. لب‌های برخی از بچه‌ها از تشنگی ترک برداشته بود. دهان‌ها خشک و لثه‌ها زبر شده بودند. خدا شاهده در این مدت ۴۸ ساعت ودود نصف از جیره‌ی اضطراری خود را هم نخورد و همه‌اش را به دو نفر از بچه‌هایی که در درگیری کوله‌پشتی‌های خود را جا گذاشته بودند، داد و آب قمقمه‌اش را هم بین آن‌هایی که طاقت تشنگی را نداشتند، تقسیم کرد. همه‌ی بچه‌های گروهان سوم شاهد این قضیه بودند. بعد از آنکه به قرارگاه رسیدیم، دسته‌جمعی موضوع ودود را به فرمانده گردان گفتیم که ودود در این مورد تشویق شد، ولی از ما خیلی دلگیر شد که چرا موضوع را به فرمانده گردان گفته بودیم.»

یکی دیگر از هم‌زمان ودود به نام عباس ایمانوردی می‌گفت «ودود عینک می‌زد. بدون عینک مشکل می‌توانست راه برود یا مطالعه کند. گروهان ما در منطقه‌ی نهر خین پشت خط مستقر بود. یک نفر اصفهانی به نام اوستا علی برای هر گروهانی از ورقه‌های ایرانی‌ت یک دوش حمام ساخته بود که به حمام اوستا

علی معروف بود. چون هوا گرم بود، احتیاجی به گرم کردن آب نبود. هر وقت منبع آب پر می‌شد، به نوبت هر گروهانی می‌توانست از حمام استفاده کند. یک روز وقتی ودود از سر پست نگهبانی برگشت، لباس‌هایش رو در سنگر گذاشت، با یه حوله و لباس زیر رفت دوش بگیره. بچه‌ها عینک ودود رو با عینک یکی از بچه‌های گروهان اول عوض کردند. وقتی ودود دوش گرفت، به داخل سنگر برگشت و لباس‌هاشو پوشید و عینکو زد. اول متوجه چیزی نشد، ولی همین که کتابی رو برداشت و خواست مطالعه کند، دچار مشکل شد. عینکشو برداشت. چند بار اونو ورنداز کرد، سپس به دور و برش نگاه کرد. همه‌ی خرت و پرت‌های داخل سنگر رو زیر و رو کرد. حتا داخل صندوق مهمات رو هم گشت. بچه‌هایی که آن دور و برها بودند، نتونستند از خنده خودداری کنن، زدن زیر خنده. یکی از آن‌ها به ودود گفت: ببخشید برادر دنبال چیزی می‌گردی؟ دوباره همه زدن زیر خنده، ولی چیزی نگفتند. ودود از سنگر آمد بیرون و روی خاکریز جلوی سنگر نشست. از خنده‌ی بچه‌ها فهمید که عینکشو عوض کرده‌اند. خودش هم زد زیر خنده و چیزی نگفت. آن روز تا غروب ودود نتوانست مطالعه کنه.»

ودود در جبهه هم امر به معروف و نهی از منکر را انجام می‌داد. یک روز تعدادی از نیروهای ارتشی به اتفاق برخی از فرماندهان سپاه از منطقه‌ی نهر جاسم بازدید می‌کردند. ماه مبارک رمضان بود. یکی از نظامیان ارتشی در قمقمه‌اش را باز کرد و مقداری آب نوشید. ودود و تعدادی از نیروهای گردان به خط ایستاده بودند. ودود از صف بیرون آمد و به آن نظامی با لحنی تند و خشن گفت «چرا رعایت شئون اسلام را نمی‌کنید برادر؟ چرا در ماه مبارک رمضان جلوی این همه نفرات قمقمه‌ی آب را سر می‌کشی؟ اگر مشکل روزه گرفتن

هم داری و نمی‌تونی روزه بگیری، نباید در انظار این کار رو می‌کردی.» آن فرد نظامی سرپای ودود را ورندها کرد. آرام و آهسته گفت «حق با توست پسر. من از همگی شما عذرخواهی می‌کنم. من مسافرم و نمی‌تونم روزه بگیرم، ولی خب نباید جلوی بقیه آب می‌خوردم.» هرچند فرمانده گردان از این کار ودود ناراحت شد، به‌شدت به او تذکر داد، ولی ودود در موضوع امر به معروف و نهی از منکر به هیچ وجه تغییر موضع نمی‌داد و کوتاه نمی‌آمد. او می‌گفت «امر به معروف و نهی از منکر همانند روزه و نماز بر ما واجب است.»

گردان حضرت علی‌اصغر در نهر خین مستقر شده بود. بین نیروهای ایران و عراق مدتی بود که در منطقه‌ی شلمچه حالت رکود حکم‌فرما شده بود. فرمانده گردان در صحبت‌هایش مرتب می‌گفت «برادرا یک مثلی است که می‌گوید در سکوت غوغایی است که در هیاهو نیست. همین که می‌بینید دشمن هیچ تحرک و اعمالی را به ظاهر انجام نمی‌دهد و از طرف او خبری نیست، بدانید که خبری هست که خبری نیست. پس این سکوت و بی‌تحرکی دشمن را دست‌کم نگیرید. دشمن درصدد اجرای عملیاتی است. باید آمادگی کامل در این زمینه داشته باشیم.» ۴۸ ساعت بعد از سخنرانی فرمانده گردان، در یک نیمه شب گرم تابستان، نیروهای عراقی از چند جناح به گردان علی‌اصغر حمله کرد. رزمندگان اسلام غافل‌گیر نشدند، آمادگی صد درصد داشتند، ولی نیروهای دشمن از توپخانه‌ی دوربرد و تانک‌های مخصوص استفاده می‌کردند. از طرفی هم حمله‌ی دشمن از چهار جناح صورت گرفته بود. هرچند نیروهای اسلام مقاومت و ایثار از خود نشان دادند، ولی نتوانستند خط را حفظ کنند. به دستور فرمانده گردان نیروهای اسلام با تمام قدرت به جناح شمال شرقی نیروهای

عراقی حمله کردند، چون نیروهای عراقی در جناح شمال شرقی از پیاده‌نظام استفاده می‌کرد. نیروهای اسلام خیلی راحت توانستند محاصره‌ی شمال شرقی را در هم بشکنند و خود را به شمال و شمال‌غربی شلمچه برسانند. درگیری ۲۴ ساعت ادامه داشت. تعداد زیادی نیروهای عراقی کشته و اسیر شدند. از نیروهای اسلام هم تعداد زیادی شهید و اسیر شدند. به دستور فرمانده تیپ گردان علی‌اصغر در پادگان سوسنگرد (پادگان فرجوانی فعلی) مستقر شدند. و دود از این شکست خیلی ناراحت و افسرده شد، چون چند نفر از دوستان و همکلاسی‌هایش را در این عملیات از دست داده بود. فرمانده گردان هم در این درگیری زخمی شد، ولی خیلی زود از بیمارستان مرخص و کما فی سابق فرماندهی گردان را بر عهده گرفت. در پادگان سوسنگرد گردان علی‌اصغر سازمان‌دهی شد و نیروهای جدید جایگزین نیروهای از دست رفته شدند. دو گردان دیگر از نیروهای تیپ سیدالشهدا نیز در پادگان سوسنگرد مستقر شد و مشغول آمادگی و آموزش برای پس‌گیری منطقه‌ی نهر جاسم و رودخانه‌ی دوبریج شدند.

پس از سه هفته آموزش و تمرین‌های فشرده‌ی شبانه‌روزی و تجهیز به چند قبضه توپخانه‌ی دوربرد و شناسایی موقعیت کامل نیروهای عراقی در ساحل رودخانه‌ی دوبریج و نهر جاسم و نهر خین، تیپ سیدالشهدا آماده‌ی حمله به گردان‌های ۲۱۲ و ۲۱۸ از لشکر ۲۱۶ عراق در منطقه‌ی شلمچه شد. همه چیز برای حمله آماده بود. در نیمه شب پاییز سال ۱۳۵۴، نیروهای ایران از چند جناح حمله را شروع کرد. ابتدا توپخانه‌ی دوربرد مرکز و قرارگاه گردان‌های دشمن را زیر آتش گرفت، سپس حمله‌ی گازانبری نیروهای تیپ سیدالشهدا از چند جناح شروع شد. و دود بیسیم‌چی بود. به دستور فرمانده تیپ هر نیم ساعت

یک بار موقعیت تیپ سیدالشهدا را به مرکز لشکر ذوالفقار به صورت رمز اعلام می‌کرد. حمله در چند مرحله صورت گرفت. نیروهای عراقی سرسختانه مقاومت می‌کردند، ولی قادر به دفع حمله‌ی رزمندگان ایران نبودند. درگیری تا ساعت ۵ بعد از ظهر روز بعد ادامه داشت. لحظه به لحظه مقاومت عراقی‌ها کم و کم‌تر می‌شد. ساعت ۵ بعد از ظهر ۱۳۶۴/۸/۲۸، گردان‌های ۲۱۲ و ۲۱۸ عراق به‌طور کامل سقوط کردند. اسلحه و مهمات زیادی به دست نیروهای ایران افتاد. اسرای عراقی به قدری زیاد بودند که برای انتقال آن‌ها به پشت جبهه نیروهای ایرانی دچار مشکل شدند. این انتقال تا سه روز طول کشید. البته مناطق فوق چند بار بین نیروهای ایران و عراق دست به دست شده بود، ولی این بار که نیروهای ایرانی منطقه را آزاد کردند، با وجود پاتک‌های مکرر و حملات هوایی دیگر هرگز نیروهای عراقی نتوانستند آن را پس بگیرند. موقع حمل اسرا به پشت جبهه و دود هم جزو مأمورین بدرقه بود. اول می‌بایستی مسافت چند کیلومتر اسرا را پیاده می‌بردند تا خودروها برای انتقال آن‌ها می‌آمدند. اسرا را به خط کردند و چشم‌ها و دستان آن‌ها را بستند. دو نفر از نیروهای ایرانی جلو افتادند. اسرای عراقی پشت سر آن‌ها راه افتادند. بقیه‌ی مأمورین در اطراف اسرا حرکت می‌کردند. اسرای عراقی همه با زیرپیراهن بودند. بوی عرقشان در هوا می‌پیچید. مدام با لحنی ناله‌وار آب می‌خواستند: «ماء... ماء» و دود مرتب به آن‌هایی که آب می‌خواستند، آب می‌داد. همین که یکی از آن‌ها آب می‌خورد، نفر بغل دستی‌اش حالا تشنه بود یا نبود، او هم آب می‌خواست. آب قمقمه‌ی و دود تمام شد. برخی از اسرا همچنان آب می‌خواستند. و دود ناراحت و عصبانی شد. قمقمه‌اش را از جلد فانسقه باز کرد و درش را برداشت، رو به زمین سرازیر کرد و با صدای بلند داد زد و گفت «ماء

ماکو! آب قمقمه‌ام تمام شد. چتان شده؟ الان از کنار آب آمدیم. چرا این قدر زود به زود تشنه می‌شینی؟ هوا هم که زیاد گرم نیست؟!» یکی از نیروهای ایران به ودود نزدیک شد و گفت «اینا رو من می‌شناسم. اینا تشنه نیستند. رل بازی می‌کنند. نباید تحت تأثیر اینا قرار بگیری. نباید در این موقعیت به اینا نزدیک بشید. اینا موذی و خطرناکن. این دل‌رحمی و مهربانی کار دستت می‌ده ها.» ودود آهی کشید و گفت «در مرام ما مسلمانان آب به دیگران دادن یک کار نیکو و پسندیده است. ما مسلمانان نمی‌تونیم تشنه‌ای رو که آب می‌خواهد، از آب محروم کنیم.»

فصل چهارم

مثل همیشه شاد و خوشحال وارد خانه شد. مادر داشت با شلنگ باغچه‌ی حیاط را آب می‌داد. با ناراحتی و پرخاش جلو رفت و گفت «آخه مادر مگه تو مسلمان نیستی! مگه از خدا و روز جزا نمی‌ترسی! این چه وضعی است!» مادر یکه خورد. شلنگ آب را زمین گذاشت. به طرف ودود آمد و گفت «چی شده مادر؟ مگه من چه کار کرده‌ام؟ تو حالت خوبه مادر؟ چرا این جوری با من صحبت می‌کنی؟ بگو ببینم چی شده مادر؟» ودود به باغچه و شلنگ آب اشاره کرد و گفت «این آب بیت‌المال است. نباید این چنین بی‌رویه آن را مصرف کنی. این آب حق الناس است. روز بازخواست نمی‌تونی جواب‌گو باشید مادر.» نیم‌تاج خانم حالا با این صحبت ودود متوجه قضیه شد. به ودود نگاه کرد. هر دو سکوت کردند، ولی در این سکوت غوغایی نهفته بود.

چند ماهی که ودود در جبهه بود، علاوه بر فراگیری علوم نظامی و تجربه‌ی

چگونگی رویارویی با دشمن، بسیاری از اصول و دستورات دین مقدس اسلام را نیز از مسئول تبلیغات دینی در آنجا آموخته بود. او حالا که در سن هجده سالگی بود، یک رزمنده‌ی کامل و یک مسلمان متعهد و با ایمان شده بود. امر به معروف و نهی از منکر را جزو وظایف دینی خود می‌دانست. چند بار با جوانان و سایر مردمان شهر زنجان به خاطر تذکر در مورد امر به معروف و نهی از منکر درگیر شده بود، طوری که کارشان به کلانتری و کمیته‌ها کشیده بود.

روز اول که ودود بعد از برگشتن از جبهه به کلاس رفت، آقای اسکندری معلم علوم تجربی با اخم به ودود گفت «کی به شما اجازه داد که به کلاس بیایی؟» ودود یکه خورد و با تعجب گفت «چطور مگه آقا؟ من محصل این مدرسه هستم.»

- بله یک زمانی محصل این مدرسه بودی، ولی فعلاً ما شما را به‌عنوان شاگرد این مدرسه نمی‌شناسیم. برای اینکه شما چهار ماه غیبت داشتی. بالأخره مدرسه برای خودش قانون و حساب و کتابی داره. اینجا خانگی خاله نیست که هر وقت دلت خواست بیای و هر وقت هم دوست داشتی نیایی؟

- ولی من اجازه گرفتم، هم برای رفتن به جبهه و هم برای برگشتن سر کلاس.

مبصر کلاس آقای یاشار از جاش بلند شد و گفت «آقا روغنی جزو بسیجی‌ها است. در مدرسه‌های دیگر هم بسیجی‌ها به جبهه می‌روند، چند ماه بعد اگه کشته نشوند، برمی‌گردند سر کلاس و مشغول می‌شوند که آقای روغنی هم جزو آن‌هاست.»

- وقتی شاگردی چهار ماه در کلاس نباشه، او دیگه نمی‌تونه جزو شاگردان

مدرسه باشه! خواه بسیجی باشه یا سپاهی یا کمیت‌های. از قدیم گفته‌اند که با یه دست نمی‌شه دوتا هندونه رو برداشت. هر کاری یک اصول و قانونی داره.

- خب آقا اگه درس‌هایش رو بلد باشه چی؟ آخه می‌دونی آقا روغنی شاگرد اوله. حتماً در این مدتی که در جبهه بوده، درس‌هاشو خونده.

- کدوم درس آقا! وقتی شاگردی چهار ماه از کلاس منفک بشه، خب معلومه که از درس چیزی نمی‌دونه. در جبهه که نمی‌شه درس خوند. جبهه هم برای برخی از کسانی که نمی‌خوان درس بخوانن، خوب بهونه‌ای شده.

ودود خشمگین و عصبانی از جاش بلند شد. با لحنی قاطع و محکم گفت «آقای اسکندی خودتون معلم باسابقه‌ای هستی. باید اینو بدونی که وقتی بخش‌هایی از مملکت ما در اشغال دشمن باشه و دشمن به قصد اشغال کشور ما از هیچ جنایت و کشتار زن و بچه و پیر و جوان ابایی نداشته باشه، طبق دستورات اسلام تا زمانی که یا کشته نشویم و یا دشمن را سر جایش نشانیم، نه تنها درس خواندن، بلکه خواب و خوراک و استراحت بر ما حرام است. این مرام و مسلک و مکتب اسلامی ما است؛ باید بدان عمل کنیم. هر که خلاف این مکتب فکر کنه، حساب او از مردم مسلمان و با غیرت کشور ما جداست. غیبت چهار ماهه‌ی من و امثال من که در سایر مدارس هم زیادند، به خاطر چیزی بوده که به مراتب از درس مهم‌تر و واجب‌تر بوده است.»

نگاه همه‌ی شاگردان به ودود دوخته شد. همه‌می خفیف در کلاس پدید آمد. شاگردان از ودود پشتیبانی کردند. آقای اسکندری غرید «ساکت.» پس از چند لحظه سکوت در ادامه گفت «گوش ما از این شعارها پره آقا! همان اسلامی که سنگشو به سینه می‌زنی، به ما دستور داده شاگردانی که بیش از ده

روز غیبت داشته باشند، سر کلاس راه ندیم. تو که چهار ماه غیبت داری. برای من یکی غیبتت هم موجه نیست آقا. به هر حال، بگذریم. خب پس به نظر شما من مسلمان نیستم، چون از شما خواسته‌ام که درس بخوانید و کلاس درس را به بهونه‌ی جبهه ترک نکنید. عجب منطقی داری پسر؟!» ودود خونسرد و عادی گفت «آقای اسکندری بهتر بود کمی از من درس می‌پرسیدی، بعد این چنین قضاوت می‌کردی. شما می‌دونی در این مدتی که سر کلاس نبودم، درس خوانده‌ام یا از درس غافل مانده‌ام؟» صدای بلند از ته کلاس گفت «آقا قصاص قبل از جنایت کردی. برخی از رزمندگانی که به جبهه می‌روند، بیشتر و بهتر از شاگردانی که در کلاس نشسته‌اند، درس می‌خوانند.» آقای اسکندری رد صدا را گرفت و گفت «ببینیم و تعریف کنیم آقا پسر! ما اینجا گلو پاره می‌کنیم تا فرمول‌های سنگین علوم تجربی را به شماها آموزش بدیم، با وجود این، باز دو سوم شما متوجه درس نمی‌شید. حالا در جبهه با آن همه کشت و کشتار چطور می‌تونید از عهده‌ی آن همه فرمول‌های علوم تجربی بدون توضیح و تشریح معلم بریابید. سال دیگه دیپلم می‌گیرید. باید کنکور بدین. من برای پیشرفت شما نگرانم، والا به من مربوط نیست می‌خواین فردا همه‌تون برید جبهه.»

در مدت کمی که به امتحانات آخر سال مانده بود، ودود با کوشش تمام شبانه‌روز مشغول درس خواندن شد. تا امتحانات ثلث آخر شروع شد. ودود با دقت امتحانات آخر سال را یکی پس از دیگری با نمرات عالی گذراند و همانند سال‌های گذشته جزو شاگردان ممتاز دبیرستان امیرکبیر زنجان شد. پیروزی ودود در امتحانات آخر سال با وجود غیبت چند ماهه از مدرسه که جزو شاگردان ممتاز هم شده بود، باعث شادی و خوشحالی دوست و آشنا و فامیل مخصوصاً

خانواده شد، ولی این شادی و خوشحالی زیاد دوام نداشت، چون ودود تصمیم گرفت که مجدد به جبهه برگردد. هرچند خانواده اصرار کردند، بی‌فایده بود. محمدرضا، پدر ودود، با اصرار از ودود خواست که از رفتن به جبهه خودداری کند. - پسر من تو در این سن و سال کم چند بار در جبهه بودی. سال آینده به یاری خداوند دیپلم می‌گیری، پس بهتره به فکر درس و کنکور و دانشگاه باشید. البته جبهه اگه واقعاً احتیاج به نیرو داشته باشه، همه‌ی ما عازم جبهه خواهیم شد، ولی شکر خدا رزمندگان اسلام در جبهه زیادند و احتیاج به افرادی مثل تو ندارن یا فعلاً ندارن. پس به حرفای ما گوش کن. ما خیر و صلاح تو می‌خواهیم پسر من. ودود در جواب محمدرضا با اعتراض گفت «من که امتحانات آخر سال را با موفقیت گذراندم و جزو شاگردان ممتاز شدم؛ همانند سال‌های گذشته. حالا هم مدارس تعطیلن تا سال آینده که مدارس شروع بشن، من باید به جبهه برم.» مسعود برادر بزرگ ودود با اعتراض گفت «همچی می‌گی باید برم، انگار مجبورش کردن که بره جبهه. اگه جبهه برات واجب هم بوده باشه، خب رفتی و به جای یک بار چند بار به جبهه رفتی. هر بار هم به جای سه ماه، چهار ماه و چند روز در جبهه ماندی. شکر خدا سالم برگشتی. بهتره کمی هم به فکر بابا و ماما باشی. خودت بهتر می‌دونی که جبهه به این سادگی‌ها هم نیست. چند بار از جبهه سالم برگشتی، دفعات بعد خدا می‌دونه که چه پیش بیاد. نباید تابع احساسات و هیجانات جوانی باشی» نیم‌تاج خانم با بغض و گریه گفت «بین ودود من مادرتم، خوبی و سعادت و خوشبختی تو رو می‌خوام. خواهش می‌کنم تا دیپلمت رو نگرفتی، از پیش ما نرو. بعد از آنکه دیپلم گرفتی، خدا را چه دیدی، یه وقت می‌بینی تا آن موقع جنگ هم تمام می‌شه.» ودود با لحنی حق به جانب

گفت «خب مادر من هم از آن می ترسم که جنگ تمام بشه و من وظیفه‌ی دینی خود را در قبال این جنگ و فتوای امام انجام نداده باشم. الان بهترین موقعی است که دین خود را به اسلام و انقلاب و امام انجام دهم. شما و پدر و برادران نگران من و درس و دانشگاه نباشین. بهتره منو از انجام وظیفه‌ی دینی که بر عهده دارم، منع نکنین، در غیر این صورت، مرتکب معصیت می‌شین ها! اینو گفته باشم.» خانواده به هم نگاه کردند. محمدرضا با چشمان اشک‌آلود و لحنی ملایم گفت «حالا که به حرفای ما گوش نمی‌دی و نسبت به خواسته‌ی ما مخالفت می‌کنی و بی‌اعتنا هستی، خودت می‌دونی این شما و اون جبهه، ما فقط می‌تونیم برای تو و سایر رزمندگان اسلام دعا کنیم.» نیم‌تاج خانم با بغض گفت «خدا بانی و باعث این جنگو لعنت کنه که این جوری خانواده‌ها رو در مقابل هم قرار داده و هزاران خانواده رو هم داغدار کرده.»

ودود در اولین اعزام از طریق سپاه پاسداران زنجان اعزام جبهه شد و در قرارگاه نصر مستقر شد. چون سابقه‌ی قبلی در جبهه داشت، به جای آموزش یکراست اعزام گردان احتیاط در منطقه‌ی دهلاویه شد. گردان علی‌اصغر در دهلاویه مستقر شده بود. روزانه چند گروه برای گشتی و شناسایی اعزام می‌شدند. ودود علاوه بر اینکه بی‌سیم‌چی گردان بود، در امر نگهبانی و گشت و شناسایی هم انجام وظیفه می‌کرد. او با وجود سن کمی که داشت، یکی از رزمندگان باایمان و منضبط و باسواد گردان بود که در کار با قطب‌نما و نقشه‌خوانی و اسلحه‌شناسی مسلط و نمونه بود. در کار بی‌سیم و مخابرات در سطح گردان هم متخصص بود. فرماندهان روی او حساب می‌کردند. در آن برهه از زمان نیروهای دشمن با پشتیبانی کشورهای غربی و کمک مالی برخی از کشورهای عربی مغرور

و مطمئن به پیشروی خود در برخی از محورهای مرزی ادامه می‌داد. آن‌ها بی‌رحمانه می‌کشتند و می‌بردند و غارت می‌کردند و ویران می‌کردند. آنان به پیروزی بر رزمندگان اسلام مطمئن بودند، چون صدام گفته بود «خوزستان را در عرض پنج روز می‌گیریم.» ولی نیروهای ایرانی بعد از مدتی طی چند عملیات از جمله عملیات‌های فتح المبین، والفجر ۸، بیت‌المقدس حرکت دشمن را خنثا کرد و بخش‌هایی از خاک عراق را نیز آزاد کرد. نیروهای عراق مستأصل شدند که از حالت تهاجمی به حالت تدافعی درآمدند. باز مکرر از رزمندگان ایران شکست می‌خوردند. رزمندگان اسلام با شجاعت و ایثار و فداکاری و از خودگذشتگی طرح‌ها و پیش‌بینی‌های سردار قادسیه را در هم ریختند. عراق مکرر توسط برخی از کشورهای عربی تقاضای آتش‌بس و مصالحه نمود، ولی ایران قبول نکرد. مدتی در جبهه‌ها حالت نه جنگ و نه صلح برقرار بود. ودود در گردان احتیاط حضرت علی‌اصغر(ع) در زمان بیکاری مطالعه می‌کرد. یک روز ودود همان طوری که به طرف سنگر می‌رفت، دستی روی شانه‌هایش احساس کرد. برگشت به پشت سرش نگاه کرد؛ مسعود بود.

- سلام رزمنده‌ی اسلام! خسته نباشید. مواظب باش بی‌سیم‌چی‌ها را می‌گیرند
ها. حواست به خودت باشه.

ودود به مسعود نگاه کرد و گفت «اصلاً کی تو را راه داده تو قرارگاه؟ باید به دژبان‌ها بگم که بهت دست‌بند بزنن.» همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. ودود به مسعود نگاه کرد و گفت «اول بگو ببینم با انتقال موافقت کردند یا همین طوری اومدی؟» مسعود با خوشحالی گفت «بالاًخره بعد از آن همه تقاضای انتقالی فرمانده گردان با انتقالیم موافقت کرد. فعلاً در گردان حضرت علی‌اصغر

به‌عنوان کمک بی‌سیم‌چی قراره مشغول بشم.» ودود از خوشحالی بغض کرد و گفت «خدا را شکر. امیدوارم در اون دنیا هم با هم باشیم.» به طرف سنگرها راه افتادند. گردان حضرت علی اصغر مجدد سازمان‌دهی شد. به دستور فرمانده گردان نیروهای گردان آماده‌ی حرکت شدند، ولی کسی نمی‌دانست این حرکت به کجا و چرا صورت می‌گیرد. پرسنل به این‌گونه تصمیم‌های فرماندهان عادت کرده بودند. آن‌ها آموخته بودند که فقط دستورات فرماندهان را بدون چون و چرا اجرا کنند و این یکی از اصول مهم نظامی‌گری است که گفته می‌شود ارتش چون و چرا ندارد. پرسنل آماده‌ی دستور بعدی بودند و جلوی سنگرها آماده ایستاده و برخی نشسته بودند. شب از نیمه گذشته بود و هوا صاف و تمیز و دل‌انگیز بود. ستارگان در دل آسمان می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. به دستور فرمانده گردان گروهان‌ها یکی پس از دیگری به وسیله‌ی خودروهای کمپرسی به حرکت درآمدند. صدای سلاح‌های سبک و سنگین مثل همیشه مدام به گوش می‌رسید و در منطقه طنین داشت. نیروهای گردان در منطقه‌ی نهر خین از کمپرسی‌ها پیاده شدند، بدون هیچ توضیح و صحبتی به طرف جنوب غربی شلمچه و شرق بصره پیش رفتند. عملیات کربلای ۵ با رمز یا زهرا(س) ساعتی پیش شروع شده بود. رزمندگان اسلام در حمله‌ی اول از خاکریز دشمن عبور کردند. درگیری شدید و خونین تا بعد از ظهر روز بعد ادامه داشت. کشته‌های طرفین محاصمه در منطقه‌ی درگیری روی زمین افتاده بودند. برخی از آن‌ها هنوز زنده بودند که به کمک بهیاران به واحد بهداری منتقل می‌شدند. این عملیات ۴۵ روز ادامه داشت، هرچند در برخی از درگیری‌ها دشمن پیشرفت می‌کرد، ولی سرانجام بعد از ۴۵ روز رزمندگان اسلام موفق شدند دوازده کیلومتر به طرف بصره پیشروی کنند

و پاسگاه‌های بوبیان، شلمچه، کوت‌سواری، خین و چهارده کیلومتر از جاده‌ی آسفالته‌ی شلمچه - بصره و جزایر بوارین، فیاض، وام الطویل و روستاهای رنوبیه، سعیدیه، هسجان، جاسم، عطبه، شهرک دوعیجی و دریاچه‌ی بوبیان را آزاد کنند. بعد از این عملیات نیروهای ایرانی به تحکیم هدف و تجدید قوا پرداختند. ودود برای ادامه‌ی درس که سال آخر دبیرستان بود، به زنجان برگشت. مجدد در خانه‌ی محمدرضا جشن و شادی برقرار شد. ودود در کلاس سال آخر دبیرستان مشغول شد. در خانه به مادرش کمک می‌کرد و به‌شدت به او وابسته بود. یک روز عکسی از لابه‌لای کتاب‌هایش بیرون آورد و به مادرش نشان داد.

- مادر این عکسو می‌بینی؟

مادر جلو آمد و عکس را گرفت و نگاه کرد و گفت «آره مادر! جوان نازنینی است. خدا برای پدر و مادرش نگه داره. خب پسرمن منظورت از نشان دادن این عکس چه بود؟» ودود آه عمیقی کشید و گفت «مادر این پسر شهید شده. شما خانواده‌ی روغنی زنجانی نمی‌خواین در راه خدا شهید بدین؟» مادر یکه خورد و پیش ودود نشست و سراپای ودود را ورنانداز کرد و گفت «این چه حرفی است که می‌زنی مادر! خب ما هم شهید دادیم، دیگه مگه داییت شهید نشد. خب اون برادرم بود. جزو خانواده‌ی ما محسوب می‌شه.»

- نه مادر. برادرت جزو خانواده‌ی فلاح بود، نه خانواده‌ی روغنی زنجانی. بچه‌های سپاه بهم می‌گن تو و پارسا شهید می‌شین، ولی در مدتی که جبهه بودم و در عملیات هم شرکت کردم، این اتفاق نیفتاد. لابد قابل نبودم!» مادر از این صحبت ودود ناراحت شد و به فکر فرو رفت، سپس با بغض و گریه گفت «آخه چرا همه‌اش درباره‌ی شهادت صحبت می‌کنی؟ اگه قرار باشه همه‌ی خانواده‌های

مسلمانان هر کدامشان یه شهید در راه خدا بدن که نمی‌شه. اصلاً خداوند به این کار رضا نیس. در راه خدا خیلی کارها هست که مسلمانان باید انجام دهند؛ چرا فقط شهادت؟» ودود به مادر نگاه کرد. از گریه‌ی مادر متأثر شد و به او دلداری داد.

ودود با دوستش مسعود هم برای کنکور و هم برای امتحانات نهایی آخر سال خود را آماده می‌کردند. در این مورد پدر ودود می‌گوید «ودود دوستی داشت به نام مسعود پارسا. از بچگی با هم بودند. همیشه با هم درس می‌خواندند. در خانه‌ی ما اتاقی در اختیار آن‌ها قرار داده بودیم به نام اتاق معلم. ودود و دوستش همیشه آنجا درس می‌خواندند. در مدرسه شاگرد اول بود. نمراتش از بیست کمتر نبود. بعد از آنکه از جبهه برگشت، من و مادر و برادرانش خیلی اصرار کردیم که به جای رفتن به جبهه به درسش برسه، ولی او قبول نکرد. نصف مدت سال در مدرسه بود و نصف دیگر سال در جبهه بود. البته در مورد درسش نگرانی نداشتیم. درسش از همه‌ی شاگردان مدرسه بهتر بود. فقط نگران خودش بودیم. در جبهه بی‌سیم‌چی و رمزخوان بود. فرماندهش، حاج کرامت نوری - خدا بیامرزه! اونم شهید شد - می‌گفت در گردان ما تنها ودود روغنی زنجانی می‌تونه از حفظ رمز پیام‌ها را بخونه. بدون آنکه آن را بنویسد که خدای ناکرده به دست دشمن بیفته. ودود در خانه و در مدرسه و در خیابان‌ها همیشه امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد که برایش مشکل ساز شده بود. هر چقدر هم بهش تذکر می‌دادیم، گوش نمی‌کرد. می‌گفت این کار همانند نماز و روزه جزو واجبات دین است. ناچار دست به دامن آیت‌الله هاشمی موسوی شدیم که یکی از روحانیون مشهور زنجان است و وودود به او ارادت داشت، تا با ودود صحبت کنه که در کارهای منکرات

معترض مردم نشه. چون برخی از آدم‌های ناباب بودند که ممکن بود به ودود صدمه بزنند. چند بار کارشان به کالانتری و کمیته‌ها افتاد.»

ودود و دوستش مسعود برای امتحان نهایی سال ششم دبیرستان خود را آماده می‌کردند. آن‌ها شبانه‌روز درس می‌خواندند. تفریح و گردش و سینما و مسافرت را کنار گذاشته بودند. همه چیز آن‌ها به درس و رفتن به جبهه محدود شده بود. - می‌گم مسعود، ما که از امتحان نهایی واهمه‌ای نداریم، ولی بعد از امتحان نهایی باید در کنکور شرکت کنیم...

مسعود دودید تو صحبت ودود و گفت «خب منظورت چیه؟ کنکور هم مثل امتحان نهایی است دیگه. ما که از کنکور ترسی نداریم. وقتی خوب بخوانیم و حفظ کنیم، دیگه چرا بترسیم.» کتاب را ورق زد و چیزهایی در دفترش یادداشت کرد. ودود با خنده گفت «یعنی تو مسعود پارسا از کنکور نمی‌ترسی؟» مسعود بی‌آنکه به ودود نگاه کند، با تأنی گفت «ترس که داره، ولی خب نه آن قدر که شما فکرشو می‌کنی. گفتم که اگه واقعاً خوب و عمیق دروس مربوط به کنکور رو بخونیم و مطالب لازم رو حفظ کنیم، همه‌ی ترس‌ها از بین می‌ره. امروز که چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۵ است، یادت باشه که در این تاریخ بهت قول دادم که هر دوی ما در رشته‌ی پزشکی که آرزوی دیرینه‌ی ما بود و با هم قول و قرار گذاشتیم که هر دو در آن رشته شرکت کنیم، شرکت می‌کنیم و قبول می‌شیم.» ودود با خوشحالی گفت «خدا از دهانت بشنوه! خیلی مطمئنی مسعود. منو هم امیدوار کردی. بذار برم یک چای بیارم وقت استراحت.» از اتاق زد بیرون. زمان موعود فرا رسید. ودود و مسعود در امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان شرکت کردند و هر دو با نمرات خوب و ممتاز قبول شدند. بعد از قبولی و

اخذ دیپلم در کنکور شرکت کردند. بعد از شرکت در کنکور منتظر نتیجه نماندند. با وجود اعتراض والدین ودود عازم جبهه شد. در منطقه‌ی سوسنگرد در گردان علی اصغر(ع) به عنوان بی سیم‌چی و آرپی‌جی‌زن مشغول خدمت شد. بیشتر بچه‌های گردان علی اصغر(ع) ودود را می‌شناختند و مرتب با هم شوخی می‌کردند. به‌خاطر اینکه ودود پیام‌های رمزی که از طریق قرارگاه لشکر به گردان می‌رسید، می‌خواند، بچه‌های گردان به شوخی به او کف‌خوان و فال‌گیر می‌گفتند. یک روز یکی از بچه‌های تدارکات به نام بیوک خانی بسته‌ای از تدارکات برای گروه بی سیم‌چی آورد و گفت «تا ودود نگه که در این بسته چی هست، بسته را نه تحویل می‌دم و نه آن را باز می‌کنم. چون کسی که اعداد در هم ریخته را بخواند و بداند که معنی و مفهوم آن اعداد چیست، باید بداند که در این بسته چه چیزی قرار داده‌اند.» بالأخره بچه‌های بی سیم‌چی دخالت کردند و بسته را که مقداری شکلات و خشکبار اهدایی مردم بود، از بیوک گرفتند و باز کردند.

در آن زمان نیروهای دشمن برای تسلط بر منطقه‌ی شلمچه به نیروهای ایران فشار می‌آورد و همیشه دست به عملیات ایذایی می‌زد. از قرارگاه لشکر دستور رسید که گردان‌های مستقر در منطقه‌ی سوسنگرد که در احتیاط بودند، به شلمچه حرکت کنند و در منطقه‌ی نهر خین مستقر شوند. قبل از حرکت و استقرار گردان‌ها در نهر خین ودود با گروه گشت و اطلاعات به منطقه اعزام شدند. بعد از چهار شبانه‌روز کار شناسایی و بررسی موقعیت نیروهای دشمن به مرکز گردان با اطلاعات لازم برگشتند. از آن تاریخ به بعد ودود کم‌کم معروف شد و همیشه در گروه گشت و شناسایی کار می‌کرد. در تمامی این مدت ودود در فکر کنکور بود. «آیا در کنکور قبول شده‌ام؟ آیا در رشته‌ی مورد علاقه‌ام که

رشته‌ی پزشکی است، قبول می‌شوم؟ من که به همه‌ی سؤالات جواب صحیح دادم، شک ندارم که قبول می‌شوم، ولی در چه رشته‌ای نمی‌دونم.» همین طوری ودود هم در فکر انجام صحیح و سریع مأموریت‌های محوله در جبهه بود و هم در فکر نتیجه‌ی کنکور. یک روز ضرب‌الاجل ودود را به قرارگاه تیپ احضار کردند. ودود نامه‌اش را گرفت و با ماشین تدارکات عازم قرارگاه شد. در راه هزار و یک فکر از مغزش گذشت: «برای چه منو ضرب‌الاجل خواسته‌اند؟ نکنه من در کار گشت و شناسایی مرتکب اشتباهی شده باشم؟ ولی خب در گردان به من تذکر می‌دادند، چرا منو به قرارگاه خواسته‌اند؟ نکنه برای والدینم اتفاقی افتاده باشه و بدین ترتیب منو می‌خواهند برگردانند.» تا به قرارگاه رسید، همه‌اش در فکر و خیال بود. همین که از وانت پیاده شد، سریع به طرف کارگزینی راه افتاد. در قسمت کارگزینی نامه را به مسئول کارگزینی داد و گفت «من ودود روغنی زنجانی هستم. منو احضار کرده بودند.» تا اسم ودود روغنی به گوش مسئول کارگزینی رسید، پرونده‌هایی که جلوی او بودند، کنار گذاشت و از جاش بلند شد و به ودود گفت «با من بیا.» به طرف چادر فرمانده قرارگاه راه افتاد. باز ودود در فکر و خیال غوطه‌ور شد. «حتماً اشکال مهمی پیش اومده. خدا خودش رحم کنه! آخه مگه من چه کار کرده‌ام. همه که از کارهام راضی هستند، پس چه اتفاقی افتاده؟!» فرمانده قرارگاه جلوی چادرش قدم می‌زد. مسئول کارگزینی جلو رفت و به ودود اشاره کرد و گفت «حاجی ایشون ودود روغنی زنجانی هستند.» فرمانده جلو آمد و سراپای ودود را ورنانداز کرد و با لبخند گفت «تبریک عرض می‌کنم برادر. شما در رشته‌ی پزشکی دانشگاه ارومیه با نمرات بسیار بالا قبول شده‌اید. همان طوری که اینجا کار و فعالیتت در مبارزه با دشمن خوب و قابل

تقدیر بوده، خوشبختانه در قسمت علم و دانش هم کار شما نمونه بوده. ما شما رو خواستیم که هم این موفقیت را بهت تبریک بگیم و هم شما را برای ثبت نام و ادامه‌ی تحصیل به زنجان بفرستیم.» شادی بی‌پایان در تمامی تار و پود وجود و دود افتاد. از شادی و خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. نمی‌دانست چه کار کند و چه بگوید. فرمانده قرارگاه روزنامه‌ای را به و دود نشان داد که قبولی و دود در آن نوشته شده بود. و دود با دستپاچگی از فرمانده قرارگاه تشکر کرد و گفت «من برای ثبت نام به دانشگاه می‌رم، ولی مجدداً به جبهه برمی‌گردم.» فرمانده قرارگاه به و دود نگاه کرد و گفت «مگه نمی‌خوای در دانشگاه درس بخوانی؟» و دود قاطع و محکم گفت «من جبهه رو ترجیح می‌دم. بعدها می‌تونم درسم رو ادامه بدم، ولی بعدها دیگه فرصتی نیست تا در بیرون راندن دشمن از سرزمینمان سهیم باشم.» فرمانده قرارگاه گفت «البته این بینش و دیدگاه شما نسبت به جنگ و جبهه قابل تقدیر است، ولی درس خواندن و پزشک شدن و به مردم کمک کردن در امر سلامتی اگه اجر و پاداشش از حضور در جبهه بیشتر نباشه، کمتر هم نیست. فعلاً برو ثبت نام کن تا بعد در این مورد تصمیم بگیری.» و دود شادمانه به کارگزینی برگشت و نامه‌ی مرخصی یک ماهه را گرفت و عازم زنجان شد. بعد از چند روز عازم ارومیه شد و در دانشگاه پزشکی ارومیه ثبت نام کرد و مجدد به زنجان برگشت. در زنجان یگراست به خانه‌ی مسعود رفت. البته در روزنامه اسم مسعود را دیده بود که در دانشگاه تهران رشته‌ی پزشکی قبول شده بود. در همان موقع مسعود هم به خانه‌ی آن‌ها رفته بود. بالاخره آن دو دوست صمیمی و یکدل در خیابان به هم رسیدند. از اینکه هر دو به دانشگاه و رشته‌ی مورد نظرشان که سال‌ها آرزوی آن را داشتند، راه یافته بودند، به هم تبریک

گفتند و در حالی که وجودشان مملو از شادی و سرور و خوشحالی بود، خود را برای رفتن به جبهه آماده کردند.

همان طوری که قبلاً گفته شد، ودود بعد از ثبت نام در دانشگاه ارومیه با وجود مخالفت خانواده اش عازم جبهه شد. گردان علی اصغر (ع) که بیشتر پرسنلش از بچه های زنجان بودند، در منطقه ی شلمچه و سوسنگرد مستقر شده بود و در این دو منطقه مرتب تغییر موضع می داد. گاهی در سوسنگرد و زمانی هم در نهر خین و شلمچه مستقر می شد. هوای خوزستان در آن موقع سال گرم و نفس گیر و دم کرده بود. ودود حالا دیگر یک نوجوان کم تجربه و رزمنده ی جدید به حساب نمی آمد. او یک رزمنده ی با ایمان و علاقه مند و با تجربه شده بود که در کارهایش بسیار وارد و ورزیده بود. او هم رمزخوان و بی سیمچی گردان بود و هم جزو بچه های اطلاعات و شناسایی گردان بود. در آن روزها تحرکات زیادی در واحدهای گردان به وجود آمده بود، از جمله نیروهای متخصص و اسلحه های مدرن در گردان به چشم می خورد. در این گونه مواقع همه می دانستند که عملیاتی در شرف انجام است، ولی زمان و مکان این عملیات را جز رده های فرماندهان کسی نمی دانست. به دستور فرمانده محور، حاج آقا کرامتی که بچه های گردان فقط او را حاجی می نامیدند، چند گردان آماده به رزم در منطقه ی شلمچه مستقر شد. ودود با گروهی از بچه های اطلاعات به شناسایی منطقه اعزام شدند. گویا ستون پنجم گزارش آن ها را به دشمن داده بود. روز دوم اعزام آن ها بود که در محاصره ی دشمن افتادند. درگیری شدید بین گروه شناسایی و افراد دشمن پیش آمد که به درگیری تن به تن انجامید. دو نفر از نیروهای خودی به اسامی رحیم کنشلو و یعقوب داوری به شهادت رسیدند و دو نفر دیگر توانستند با جنگ و

گریز محاصره‌ی دشمن را درهم بشکنند و خود را به قرارگاه نیروهای خودی برسانند. عامل ستون پنجم که دو نفر به اسامی هشام ربیع و خالد عندلیب بودند، شناسایی و تحویل قرارگاه شدند. به دستور فرمانده گردان واحدهای گردان به حالت آماده باش درآمدند. هوای فروردین ماه در منطقه بسیار ملایم و خنک بود. صدای شلیک سلاح‌های سبک و سنگین در هوا طنین داشت. عملیات کربلای ۸ که در واقع تکمیل‌کننده‌ی عملیات کربلای ۵ بود، در ساعت یک نیمه شب مورخ ۱۳۶۶/۱/۱۸ با رمز یا مهدی عجل‌الله در منطقه‌ی شلمچه شروع شد و مدت پنج روز طول کشید. در این عملیات ارتفاعات ۴۰۰-۵۴۲ و پاسگاه بابا هادی آزاد شد و مناطقی که در عملیات کربلای ۵ آزاد شده بود، تثبیت شد. ودود و مسعود به‌عنوان آرپی‌جی‌زن در این عملیات شرکت داشتند و مورد توجه فرمانده محور قرار گرفتند. بعد از عملیات کربلای ۸ هر دوی آن‌ها تشویق شدند. به دستور فرمانده محور تعدادی از نیروهای فعال در عملیات به مرخصی تشویقی اعزام شدند که ودود و مسعود هم جزو آن‌ها بودند.

در خانه‌ی محمدرضا باز برای بازگشت ودود از جبهه جشن و میهمانی دوستان و فامیل برقرار شد. ودود مرتب به دیدن فامیل و دوستانش می‌رفت و از آن‌ها حالیت می‌طلبید، ولی آن‌ها از این صحبت ودود ناراحت می‌شدند. خاله بدری که خیلی ودود را دوست داشت، با اعتراض به ودود گفت «آخه این چه حرفی است که می‌زنی خاله‌جون! تو هنوز بیست سالت نشده که مثل افراد هفتاد هشتاد ساله رفتار می‌کنی و حالیت می‌طلبی. این کار شما را اصلاً نمی‌پسندم.» ودود سعی می‌کرد کارهایش را در این مورد توجیه کند.

- خاله جون می‌دونی که مرگ یا شهادت کوچک و بزرگ رو نمی‌شناسه.

در آیین اسلام گفته شده که مرگ از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است. مسلمان همیشه باید به فکر مرگ و توشه‌ی آخرت باشد.

با وجودی که ودود در خانه‌اش در زنجان پیش خانواده‌اش بود، ولی تمام فکر و اندیشه و افکارش در جبهه بود و مرتب اخبار جبهه‌ها را دنبال می‌کرد و مرتب به سپاه پاسداران زنجان مراجعه می‌کرد و از چگونگی و تاریخ اعزام پرس‌وجو می‌کرد. در این مورد پدر بزرگوار ودود می‌فرماید «ودود هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که همانند سایر جوانان در جبهه حضور داشت. اندازه‌ای که در مدرسه بود، همان اندازه هم در جبهه‌ها بود، ولی از همه‌ی شاگردان مدرسه بهتر هم درس می‌خواند. بعد از آنکه درس مدرسه را تمام کرد و در دانشگاه قبول شد، به جای دانشگاه همه‌اش در جبهه بود. حتا فرماندهانش هم بهش می‌گفتند که بهتره به دانشگاه برود و درسش را ادامه دهد، ولی او قبول نمی‌کرد. حضور در جبهه را بر همه چیز ترجیح می‌داد. با وجودی که در رشته‌ی پزشکی دانشگاه قبول شده بود، ولی اصلاً به آن اهمیت نمی‌داد. می‌گفت: من بعداً می‌تونم درس بخوانم، ولی دیگر فرصتی پیش نمی‌یاد تا با دشمن روبه‌رو بشم و دین خود را نسبت به اسلام و انقلاب انجام دهم. گذشته از این من مقلد امام خمینی هستم. ایشان امر فرموده‌اند که همه باید به جبهه بروند. خب من هم باید به فتوای رهبر خود عمل کنم. اگه دشمن در خاک ما باشد و با ما در جنگ باشد، چگونه می‌توان درس خونند؟ چگونه زیر بمباران‌های هواپیماهای دشمن می‌تونیم آرامش و امنیت داشته باشیم. ودود علاوه بر جبهه و جنگ در کارهای امر به معروف و نهی از منکر هم فعالیت می‌کرد که در بعضی مواقع باعث دردرس هم می‌شد. ودود یه آدم کاملاً خدایی شده بود و با همه‌ی هم‌سن و سالانش فرق

داشت. وقتی نماز می‌خواند، ما همه به نماز او غبطه می‌خوردیم. انگار یک زاهد تمام‌عیار نماز می‌خواند. او به امام خمینی عشق می‌ورزید. می‌گفت: امام خمینی به ما عزت و شرف و سربلندی بخشیده. ودود تصمیمش را گرفته بود. روز اعزام زودتر از بقیه خود را به ستاد اعزام رساند. در همان موقع خبرنگار صدا و سیمای استان در ستاد آماده بود و با ودود مصاحبه کرد.

گفت‌وگوی ودود با خبرنگار صدا و سیمای استان زنجان، هنگام حرکت به سوی جبهه
 خبرنگار: ضمن اینکه خود را معرفی می‌فرمایید، خلاصه‌ای از زندگی‌نامه‌ی خود را نیز بیان فرمایید.

ودود: بسم الله الرحمن الرحيم. با درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران، حضرت امام خمینی و امت شهیدپرور ایران. من ودود روغنی زنجانی، در زنجان به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌ی خود را در زنجان گذراندم.
 خبرنگار: چه انگیزه‌ای باعث شد که شما در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شرکت نمایید؟

ودود: بزرگ‌ترین انگیزه‌ام پیام امام خمینی بود که حضور در جبهه‌ها را لازم و واجب دانسته‌اند. امام خمینی به‌عنوان ولی فقیه پیام‌هایشان برای ما واجب‌الاطاعه است و اگر هیچ دلیلی هم نباشد، فقط پیام امام کافی است و ما باید بدون قید و شرط از فرمان امام اطاعت نماییم. دلایل دیگر ما به‌عنوان مسلمان و ایرانی این است که چون صدام به کشور ما حمله کرده و قصد نابودی کشور ما و اسلام را داشته است، بنابراین وظیفه‌ی ماست که در جبهه حضور مستمر داشته باشیم و

با صدام مبارزه کنیم و او را از اهداف پلیدش پشیمان کنیم. خبرنگار: بفرمایید تا به حال چند بار توفیق یافته‌اید که در جبهه‌های حق علیه باطل حضور داشته باشید و اگر خاطره‌ای از ایثارگری‌ها و شجاعت‌های عزیزان رزمنده در خاطر دارید، بفرمایید.

ودود: تا کنون سه بار توفیق حضور در جبهه را یافته‌ام و خاطرات بسیاری را به یاد دارم. از جمله‌ی آن‌ها خاطرات شب عملیات کربلای ۸ بود که بچه‌ها راز و نیاز می‌کردند. حالات روحی فوق‌العاده‌ای داشتند و از خداوند طلب مغفرت می‌کردند و با گریه و زاری از خداوند می‌خواستند در عملیاتی که در پیش رو دارند، آنان را پیروز نماید.

خبرنگار: در رابطه با دوستان و هم‌زمان خود که به اتفاق در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل مشغول نبرد بوده‌اید و اکنون به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شده‌اند، بفرمایید نظر و احساساتان در مقابل خون این عزیزان چیست؟

ودود: ما در موقعی که به جبهه می‌آمدیم، تا حدودی در خود مسئولیت حس می‌کردیم، اما وقتی به جبهه‌ها آمدیم و هم‌زمان و هم‌سنگران خود را که شهید شده‌اند، دیدیم و مشاهده کردیم که با چه روحیه و هدف‌هایی به جبهه آمده‌اند و خونشان ریخته شده، احساس کردیم که مسئولیت‌مان بیشتر از پیش شده است و باید هر طور که شده، تلاش کنیم به اهداف آن عزیزان برسیم. حتا با دادن خون خود راه آن عزیزان را ادامه دهیم تا روح آن‌ها شاد و خونشان پایمال نشود و راه آن عزیزان را نیمه تمام نگذاریم.

خبرنگار: با توجه به اینکه خودتان مشاهده کرده‌اید کمک‌های مردم حزب‌الله همیشه به سوی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل سرازیر بوده است، احساس خود

را نسبت به این ایثارگری‌ها بفرمایید.

ودود: کل کمک‌هایی که مردم روانه‌ی جبهه می‌نمایند، به جز ارزش مادی آن دارای اهمیت بسیاری از نظر روحی و معنوی است، چون روحیه است که کار را پیش می‌برد. ما با مشاهده‌ی این کمک‌ها همیشه احساس می‌کنیم که مردم ما پشت سر ما هستند و هیچ گاه ما را تنها نمی‌گذارند و تا وقتی که این پشتیبانی مردم و دستورات امام را داریم، با اشتیاق جنگ را ادامه خواهیم داد.

خبرنگار: شما دانشجوی پزشکی دانشگاه هستید. آیا رفتن شما به جبهه به درس و دانشگاهتان لطمه نمی‌زند؟

ودود: من و امثال من زمانی لطمه می‌خوریم که در این برهه‌ی زمانی به جای رفتن جبهه و رویارویی با دشمن متجاوز که آزادی و استقلال و انقلاب ما را هدف قرار داده، در کلاس بنشینیم و بی‌خیال جنگ و جبهه درس بخوانیم.

خبرنگار: ان‌شاءالله پس از پیروزی در جنگ تحمیلی، مهم‌ترین مسائل و اقداماتی را که ضروری می‌دانید، از طریق مسئولان مملکتی یا امت شهیدپرور بیشتر به آن‌ها اهمیت داده شود و روی آن‌ها سرمایه‌گذاری گردد، چیست؟

ودود: برای اینکه مملکت به پیشرفت برسد، یک قوانین و چارچوب برای آن لازم است، چارچوب در روابط خارجی و روابط اقتصادی. در روابط خارجی کلاً یک چارچوب وجود دارد و آن سیاست نه شرقی و نه غربی است. در روابط اقتصادی نیز یک چارچوب کلی وجود دارد و آن چارچوب اسلام است و مسئولان باید برای آن روش قانون تهیه کنند تا بتوانند طبق دستورات اسلام، نیازهای جامعه را رفع نمایند. البته شاید در حال حاضر نتوانند کارهای وسیع اقتصادی و سیاسی انجام دهند، لکن می‌توانند این قوانین را تصویب کنند تا بعد از اتمام

جنگ این قوانین اجرا شود تا هم بتوانند به ملتی که در مقابل این همه مشکلات صبر کرده و از خود ایثار نشان داده جوابگو باشند و هم بتوانند در دنیا کشور اسلامی ما را به عنوان الگو معرفی کنند تا انقلابمان صادر شود و بتوانند در مقابل هیاهوی استکبار جهانی قدعلم نمایند.

خبرنگار: چه پیامی برای ملت حزب‌الله همیشه در صحنه دارید؟

ودود: از ملت حزب‌الله می‌خواهم همان طوری که تا کنون ایثار و از خودگذشتگی نشان داده‌اند و ایثارشان در دنیا معروف شده است، همچنان به مقاومت خود ادامه بدهند. توطئه‌ها زیاد شده و ابرقدرت‌ها خود وارد معرکه شده‌اند. قبلاً ابرقدرت‌ها صدام را به جلو فرستاده بودند و حالا خودشان آمده‌اند، به همین خاطر از مردم می‌خواهم پشتیبانی و ایثار خود را زیاده‌تر نمایند تا با آن‌ها مقابله نمایم و توطئه‌هایشان را خنثا کنیم و اگر موفق به این کار شدیم، راهمان باز است و می‌توانیم اسلام را در دنیا مطرح و نشر دهیم و هیچ مانعی نمی‌تواند در مقابل ما دوام بیاورد.

خبرنگار: اگر پیامی برای خانواده‌ی خود دارید بفرمایید.

ودود: شاید شما توانسته‌اید کار کوچکی انجام دهید و به عنوان یک خانواده‌ی امت اسلام و ایران فرزند خود را به جبهه بفرستید و مثل بعضی‌ها نباشید که فقط انتقاد می‌کنند و هیچ کمکی به جبهه نمی‌کنند. از خانواده‌ام می‌خواهم به حرف مسئولان و امام عزیز گوش فرا دهند و در راه اسلام و پیشرفت ایران قدم بردارند. خبرنگار: در خاتمه اگر مطلب خاصی دارید بفرمایید.

ودود: از ملت عزیز ایران می‌خواهم با آمریکا و ایادی آن مبارزه نمایند. آمریکا به مرحله‌ای رسیده که خود وارد معرکه شده و یک مرحله‌ی حساسی است. از

ملت می‌خواهم تا با ایستادگی خود، این مرحله‌ی سرنوشت‌ساز را که در پیش است، پشت سر گذارند. اگر از این مرحله با موفقیت بگذریم، مشکلاتمان حل شده است. از آن‌ها می‌خواهم مسائلی از قبیل تورم و گرانی را که به آن‌ها فشار می‌آورد، در برابر آن مقاومت نمایند. از ملت می‌خواهم در داخل شهرها در مقابل اعمال ضد انقلاب بایستند. همان طوری که رزمندگان جبهه‌ها را نگه داشته‌اند، آن‌ها هم در پشت جبهه‌ها به‌عنوان یک مروج اسلامی عمل کنند تا اسلام را همان طوری که می‌خواهیم، در دنیا نشر دهیم و آن‌ها در داخل مملکت را حفظ کنند تا کشور ما به یک کشور نمونه و اسلامی تبدیل شود.

ودود گرچه سن کمی داشت، ولی افکار و اندیشه و عقایدش در حد یک معلم باسواد و اندیشمند بود. او در درک مطالب و تجزیه و تحلیل موضوعات بسیار تیزهوش و ماهر بود. عقیده‌اش به اصول و شریعت اسلامی حساب شده، منطقی و عقلانی بود، نه از روی تقلید کورکورانه. اگر چیزی می‌گفت و ادعایی می‌کرد، با دلیل و مدرک و منطق آن را به اثبات می‌رساند و به طرف مقابل القا می‌کرد. اگر هم کسی می‌خواست مطلب و موضوعی را به او بقبولاند، با دلایل منطقی و معتبر آن را قبول می‌کرد.

فصل پنجم

ودود حالا نه تنها در جبهه بلکه در شهر زنجان هم معروف شده بود. همه او را می‌شناختند هم به خاطر اینکه یکی از رزمندگان معروف و علاقه‌مند بود و هم به خاطر داشتن اخلاق و رفتار خوب و اسلامی و انسانی. بعد از آنکه نیروهای تازه نفس از زنجان وارد قرارگاه شدند نیروهایی که چندین ماه در جبهه بودند به مرخصی اعزام شدند و نیروهای تازه نفس سازماندهی و در محل سازمانی مستقر شدند. ودود جزو دسته‌ی اطلاعات و شناسایی سازماندهی شده بود. بعد از سازماندهی نیروهای تازه نفس جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردان‌ها در سوله‌ی قرارگاه تشکیل شد. فرمانده تیپ درباره‌ی وضعیت منطقه صحبت کرد سپس از فرماندهان خواست که مشکلات واحدهایشان را مطرح کنند. حاج کرامتی فرمانده گردان علی‌اصغر با اعتراض گفت «یکی از پرسنل گردان ما به نام ودود روغنی زنجانی که رمزخوان و بیسیم‌چی ماهری بود بدون اطلاع و هماهنگی ما در

دسته‌ی اطلاعات و شناسایی سازماندهی کرده‌اند. خواهش می‌کنم دستور دهید که ایشان را کما فی سابق در گروه بیسیم گردان ما اختصاص دهند.» فرمانده قرارگاه از مسئول کارگزینی پرسید برادر آروش موضوع چیه چرا پرسنل گردان را بدون اطلاع و هماهنگی فرمانده‌اش جابه‌جا کرده‌اید.» مسئول کارگزینی رستم آروش کمی جابه‌جا شد با لحنی حق به جانب گفت «حاج من این کار رو خود سرانه انجام نداده ام، مسوول دسته اطلاعات و شناسای برادر حبیب املشی که در اینجا حضور دارند. اسامی چند نفر را به من دادند و با اصرار گفتند که این نفرات را جزو دسته‌ی اطلاعات لحاظ کنم که ودود روغنی زنجانی هم جزو آن‌ها بود. خب حاجی خودتان فرمودین که دسته‌ی اطلاعات و شناسایی هر پرسنلی را که خواست فوری در اختیارش قرار دهیم. منم دستور را اجرا کردم...» حبیب املشی صحبت رستم آروش را قطع کرد و گفت «بله من اسم ودود روغنی زنجانی را به کارگزینی دادم و از مسئول کارگزینی خواستم که ایشان را جزو دسته‌ی ما سازماندهی کنند. همان طوری که برادران استحضار دارند کار دسته‌ی اطلاعات و شناسایی یک کار تخصصی و فنی است و خیلی هم حساس و مهم است. هر کسی نمی‌تواند در این شغل کار کند من کسانی را انتخاب کردم که به درد اینکار می‌خورند.» فرمانده قرارگاه پرسید «آیا ودود روغنی زنجانی در کار اطلاعات و شناسایی تخصص لازم را دارند. برادر ما حاج کرامتی مدعی هستند که ایشان در کار رمزخوانی و بیسیم ماهر و متخصص هستند. خب ایشان چطور هم در کار رمزخوانی و هم بیسیم و هم اطلاعات و شناسایی متخصص هستند آیا چنین چیزی ممکن است؟» حبیب املشی با دستپاچگی گفت «حاجی جون من با ودود کار کرده‌ام ایشان دانشجوی رشته پزشکی هستند علاوه بر شوق و علاقه‌ی

شدید ایشان به کارهای جبهه و جنگ در کار نقشه‌خوانی و کار با قطب‌نما و کارهای دیگر اطلاعاتی و شناسایی در واقع یک کارشناس است و در حد یک متخصص مهارت دارند. من با ایشان کار کرده‌ام و عملاً کار ایشان را دیده‌ام. کار رمزخوانی و بیسیم هر پرسنلی در چند روز آموزش می‌تواند یاد بگیرد ولی کار ما اطلاعاتی‌ها چنین نیست» از آن روز به بعد ودود جزو دسته‌ی شناسایی مشغول کار شد و مرتب به گشت و شناسایی منطقه اعزام می‌شد.

یک روز موقعی که ودود خواب بود بچه‌های گردان بلوز شلوارش را برداشتند و از سنگر بردن بیرون وقتی ودود از خواب بلند شد و می‌خواست سر پست نگهبانی برود هر چقدر دنبال لباس‌هایش گشت لباس‌ها پیدا نشدند. پکر و ناراحت شد یکی از بچه‌های گردان جلو سنگر ودود آمد و گفت «بینم ودود مطمئنی موقعی که از مرخصی اومدی لباس‌ها تو با خود آورده بودی؟» یکی دیگر از بچه‌های گردان گفت «کسی که رمزها رو می‌خونه خب حتماً می‌تونه جای لباس‌هاشو هم پیدا کنه.» ودود با زیر پیراهن و ویژگی‌های جلوی سنگر ایستاده بود می‌خندید و بچه‌های گردان را تهدید می‌کرد. در همان موقع غلغله‌ای در گردان پدید آمد. بازرسانی از مرکز تیپ آمده بودند و سنگرها را بازدید می‌کردند. بچه‌های گردان سریع لباس‌های ودود را به او رساندند. که فقط دو تا سنگر مانده بود تا بازرسان به سنگر ودود برسند. ودود و دوستش مسعود دو روز بعد به تلافی این کار بچه‌های گردان، اسلحه‌ی دونفر از آن‌ها را برداشتند و از سنگر بیرون بردند بدون اینکه آن‌ها متوجه باشند. این شوخی‌های آنان به جایی رسید که فرمانده گروهان دخالت کرد و هر چهار نفر تنبیه شدند.

در آن روزها در محافل جهانی صحبت از صلح و آتش‌بس بین ایران و عراق

بود سازمان ملل طی قطع‌نامه‌ای معروف به قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ طرفین مخاصمه را با شرایط خاصی ملزم به قبول و اجرای قطع‌نامه ۵۹۸ کرده بود ولی ایران قطع‌نامه‌ی شورای امنیت سازمان ملل را نپذیرفت جنگ همچنان در جبهه‌ها ادامه داشت. مهم‌ترین منطقه‌ی جنگی منطقه‌ی شلمچه بود که نیروهای عراقی مدام از آن مناطق برای پیشروی در خاک ایران استفاده می‌کردند. یک روز ودود با سه نفر از دسته اطلاعات و شناسایی به گشت و شناسایی رفتند. موقعی که دسته‌ی اطلاعات برای شناسایی اعزام می‌شدند همیشه از لباس‌های سربازان عراقی استفاده می‌کردند و یک نفر که زبان عربی بلد بود با خود می‌بردند. آن روز در محور شلمچه گشتی‌های شناسایی سر یک پیچ با دو نفر از نیروهای عراقی که از سمت مخالف می‌آمدند رو به‌رو شدند. هیچ راه فرار یا استتار نبود لحظه‌ی بسیار حساس و خطرناکی بود هر چهار نفر اسلحه‌هایشان را آماده به تیر و از ضامن خارج کردند فرصت هیچ مشورت و تصمیم‌گیری نبود. فرمانده تیم خود را به مستی زد و به رفقا گفت که زیر بغلش را بگیرند و وانمود کرد که قادر نیست راه برود دو نفر از جمله ودود و حمود رحمان که عربی بلد بود زیر بغل فرمانده را گرفتند قنبر اصلانی هم به بهانه‌ی دست به آب کمی از آن‌ها فاصله گرفت به ظاهر به باز کردن دکمه‌های شلوارش مشغول شد. وقتی نظامیان عراق با آن‌ها رو در رو شدند حمود به زبان عربی با صدای بلند طوری که نظامیان عراقی بشنوند گفت «آخه بگو مرد حسابی وقتی ظرفیتشو نداری چرا می‌خوری به بطری عرق بدون مزه مثل آب خوردن سر کشیدن این جور چیزها رو هم داره دیگه.» یکی از نظامیان عراقی با خنده گفت «یه جتول دیگه بخوره حالش جا میاد» هر دو نظامی عراقی زدند زیر خنده و بی‌هیچ توضیح از بغل آن‌ها گذشتند و به راهشان ادامه

دادند. با رفتن نظامیان عراقی گشتی‌های ایرانی نفس راحتی کشیدند و فرمانده که سر و صورتش خیس عرق شده بود عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با لحنی شادمانه گفت «خدا را شکر که به خیر گذشت» و دود گفت «دستم روی ماشه بود آگه یه حرکت یا صحبت اضافی می‌کردند هر دو را می‌زدم.» به راهشان ادامه دادند. و دود در دسته‌ی گشت و شناسایی علاوه بر انجام کارهای گشتی همانند سایر پرسنل به نوبت نگهبانی می‌داد گاهی هم به دیده‌بانی می‌رفت. به دستور فرمانده گردان هر روز برای پرسنل کلاس آموزشی تشکیل داده بودند. افرادی که نگهبان و گشت نبودند در کلاس شرکت می‌کردند. فرمانده گردان مدام به کلاس‌ها سرکشی می‌کرد و از فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها می‌خواست به هر زحمتی شده به افراد تحت امرشان آموزش‌های لازم و کافی بدهند طوری که هر کس در رشته‌ی خود مهارت کامل داشته باشد به‌خصوص افراد رسمی سپاه. او در این مورد خیلی جدی بود و مرتب برای پیشبرد امر آموزش و مهارت افراد در امور نظامی و جنگی برای پرسنل سخنرانی می‌کرد «برادران هر چند ما در جبهه در حال جنگ با دشمن هستیم و وقت کمی برای کلاس‌های آموزشی داریم با این وجود باید حداکثر استفاده را از این کلاس‌ها ببریم. خوشبختانه اکثر شماها زیر ۲۵ سال سن دارید

بهترین موقعیت برای آموزش و فراگیری رشته‌های خود دارید. در تمامی ادوار تاریخ همواره دانش و بینش و علم و مهارت در کارهای مختلف مورد توجه و اهمیت بوده است. همیشه پیروزی و سرافرازی و خوشبختی بشر در سایه‌ی علم و دانش و پژوهش بوده است. یکی از عوامل مهم و موثر در پیروزی و موفقیت چه در میدان جنگ و چه در کارهای روزمره دانش و مهارت در کارهاست. منظور

من همه‌ی کارهایی است که ما در امورات روزمره‌مان با آن سر و کار داریم مثلاً راننده‌ای که از گیربکس و سوپاپ و رادیاتور و سایر قطعات ماشین اطلاع نداشته باشد و آن‌ها را نشناسد و از کار آن‌ها سر در نیابد راننده‌ی خوبی نخواهد بود هم برای خود و هم برای سرنشینان و هم در انجام مأموریت‌ها مشکل‌ساز خواهد بود. رانندگی تنها گاز دادن و دنده عوض کردن نیست. همان طور خمپاره‌اندازی که از گرا و شاخص و بردمسافت و قدرت تخریب گوله‌ی خمپاره سر در نیابد قطعاً در عملیات‌ها موفق نمی‌شود. افراد گشتی، چه شناسایی و چه رزمی اگر از نقشه‌خوانی و کار با قطب‌نما و تخمین مسافت و جو و دشمن و زمین اطلاع کامل و کافی نداشته باشد نمی‌تواند در مأموریت گشتی موفق شود و چه بسا باعث شکست نیروهای خودی نیز بشود.

بنابراین هر کسی باید در شغل و رشته‌ی خود مهارت و اطلاع لازم و کافی داشته باشد. همان طوری که برادران مستحضر هستند دین مقدس اسلام بیش از هر چیز به امر آموزش و یاد گرفتن و یاد دادن اهمیت داده و مکرر از امت مسلمان می‌خواهد که به آموختن و آموزش دادن همت گمارند. خیلی آیه و احادیث در این زمینه داریم. در یک جا می‌فرماید «دنبال علم و دانش برو ولو در چین» در جای دیگری می‌فرماید «خواب عالم بهتر از ذکر و طاعت جاهلاست» حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام می‌فرمایند «اگر کسی یک کلمه از علم و دانش به من بیاموزد تا ابد مدیون او خواهم بود» در ادبیات ما هم بارها به این امر مهم توصیه شده است در بسیاری از حکایات و روایات و اشعار به ارزش و اهمیت علم و دانش خرد توجه خاصی شده است. برای نمونه چند اشعاری که ورد زبان‌ها شده و حتا افراد بی‌سواد هم آن را مرتب می‌خوانند عرض می‌کنم.

«چنین گفت پیغمبر راستگوی / زگهواره تا بگور دانش بجوی.

درخت تو گر بار دانش بگیری / بزیر آوری چرخ نیلو فری را»

توانا بود هر که دانا بود / به دانش دل پیر برنا بود.

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند / بنگر که تا چه حد است نشان

آدمیت»

هرچند برخی از این اشعار شاید به نظر ساده و پیش پا افتاده تلقی شوند ولی واقعیت این است که این اشعار از عمق و غنای بسیار بالایی برخوردارند. به دستور فرمانده تیپ عنقریب تعدادی از افسران و کارشناسان نظامی به اتفاق عده‌ای از نیروهای سپاه به عنوان بازرسان سیستماتیک از واحدهای مستقر در جبهه بازدید می‌کنند. گردان ما هم جزوه واحدهایی است که مورد بازدید قرار می‌گیرد. پس لازم است برادران عزیز از هر نظر آمادگی داشته باشند. همان طوری که عرض کردم هر کسی در رشته‌ی خودش.»

آموزش افراد همچنان ادامه داشت کسانی که در رزم انفرادی و اسلحه‌شناسی واردانانس و سررشته داری و کارهای تدارکاتی و مالی از بقیه بهتر بودند به مرخصی تشویقی می‌رفتند. فرماندهان واحدها طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که پرسنل وقت نشستن و فکر کردن و بلا تکلیفی و در خود فرو رفتن و فکر خانواده بودن را نداشتند. افراد فقط به فکر کلاس و درس و یادگیری بعضا به صورت تمرین‌های عملی و مابقی به صورت تئورین کلاس.

روزهای پنجشنبه یک روحانی خنده‌رو و خوش‌برخورد به نام حاج آقا حیدر عبدوس از گردان موسی بن جعفر که از بچه‌های استان سمنان بودند برای آموزش دینی به گردان می‌آمد. و درس فقه و اصول و اخلاق می‌داد. حاج آقا

عبدوس یک روحانی شوخ طبع و خنده‌رو بود ضمن آموزش برای اینکه بچه‌ها زیاد خسته نشوند بیشتر و بهتر جذب کلاس عقیدتی سیاسی شوند در زمان استراحت مطالب کوتاه و مختصر به صورت طنز و خنده تعریف می‌کرد. «برادران گوش کنید حکایت شخصی که می‌خواست تصدیق رانندگی بگیرد» بچه‌ها ساکت شدند چشم و گوششان به حاج آقا عبدوس دوخته شد. حاج آقا عبدوس با لحنی آرام و آهسته گفت «یک روز یکی از همشهریهای ما به نام اوپار علی گندم دوست برای امتحانات رانندگی به شهر رفت بعد از آنکه امتحان رانندگی‌اش تمام شد پیش رفقاییش برگشت. رفقاییش، ازش پرسیدند (اوپار علی چه کار کردی انشالله که قبول شدی) اوپار علی خندید و گفت (افسوس که امتحان می‌گرفت از همشهریهای خودمان بود. همین که ماشین را روشن کردم کمی جلو رفتم هنوز راه زیادی نرفته بودیم به من گفت بزن چنار منم محکم ماشینو زدم به چنار لب جوی آب افسر به من گفت پیاده شو منم پیاده شدم و اومدم دیگه نمی‌دونم قبول شده‌ام یا خیر؟» بچه‌ها زدند زیرخنده و گفتند این قبول نیست باید یک حکایتی از همشهریهای خود بگویید» عبدوس لبخندی زد و گفت چشم حالا گوش کنید به حکایت اون همشهری ما یک روز یک نفر سمنانی در مسابقه‌ی ۲۰ سؤالی شرکت کرد. بعد از طرح چند سؤال از مجری پرسید شیء مورد نظر شما در جیب جا می‌گیره؟ مجری جواب داد بلی شیء مورد نظر ما در جیب هم جا می‌گیره. سمنانیه پرسید تریلی است؟! «صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. برای اینکه بچه‌ها ناراحت نشوند و به کسی هم توهین نشود همیشه حکایت‌های طنز را از سمنانی‌های همشهری خود مطرح می‌کرد. البته حاج آقا عبدوس در چند دقیقه استراحت و به اصطلاح زنگ تفریح این حکایت‌های طنز را مطرح می‌کرد

ولی در موقعی که درس می‌داد خیلی جدی و قاطع بود.

در بین پرسنل ودود در مورد درس اصول و اخلاق از همه بهتر بود. روزهایی که حاج آقا عبدوس برای آموزش نمی‌آمد ودود به جای او به پرسنل درس می‌داد. او قبلاً ودود را برای این کار تعیین کرده بود تا در غیاب او به پرسنل درس بدهد.

یک روز صبح دژبان احدی به همه‌ی واحدها ابلاغ کرد که «آماده باشند امروز بازرسان سیستماتیک به گردان می‌آیند.» با وجود گرمای شدید کلاس‌ها در چادرها و بعضاً در سوله‌ها تشکیل شد. بازرسان از گروهان‌ها بازدید کردند. هرچند نفر مسئول یک قسمت از آموزش بودند. بازرسی از رزم انفرادی و اسلحه‌شناسی واردنانس شرع شد. وقتی نوبت به دسته‌ی گشتی رسید یکی از بازرسان که افسر ارتش بود پرسید گشتی بر چند نوع است ودود از جاش بلند شد و گفت «گشتی بر دو نوع است گشتی شناسایی و گشتی رزمی گشتی شناسایی همان طوری که از اسمش پیداست صرفاً برای شناسایی منطقه اعزام می‌شوند و حق درگیری با دشمن را ندارند. برعکس گشتی رزمی که صرفاً برای درگیری با دشمن اعزام می‌شوند.» افسر ارتش قطب‌نمایی را از کیفش بیرون آورد به دست ودود داد و به تپه‌ی روبه‌رو اشاره کرد و گفت «گرای اون تپه نسبت به اینجا چقدر است می‌خواهم همین الان به قبضه‌ی توپخانه گرای اون تخته سنگ‌هایی که بر اثر تابش خورشید می‌درخشند بدهی تا با اولین شلیک آن تخته سنگ‌ها را بکوبند» به تخته سنگ‌های که در سینه‌کش تپه بود اشاره کرد. ودود قطب‌نما را گرفت با خون سردی و آرامش کامل گفت جناب سر وان این جوری نمی‌شه به توپخانه گرا داد یا باید بروم مقر توپخانه یا اینکه باید اول گرای توپخانه را نسبت به

اینجا بگیرم بعد گرای اینجا را نسبت به تخته سنگ بگیرم بعد با یک محاسبه‌ی خاص گرای تخته سنگ‌ها را به توپخانه بدهم.» بازرسان به هم نگاه کردند. یکی از بازرسان که از افراد سپاه بود گفت «آفرین پسر اسمت چیه؟» ودود به بازرس سپاه نگاه کرد و گفت «ودود روغنی زنجانی» حاجی کرامتی فرمانده گردان رو به بازرسان گفت «ایشان دانشجوی پزشکی هستند که حضور در جبهه را بر کلاس و دانشگاه ترجیح داده و مدت زیادی است که در گردان خدمت می‌کنه» افسر ارتش گفت خب آقای روغنی ممکنه فرق دیده‌بان با دیده‌ور و نگهبان را برای ما مختصر و مفید بیان کنید؟» ودود که هنوز سر پا ایستاده بود بالحنی آرام و حالتی که تسلط او را بر سؤال مطرح شده می‌رساند گفت «دیده‌ور سربازی است مسلح که جلوی یگانی که در حرکت است پیش می‌رود لحظه به لحظه موقعیت پیش‌رو را به یگان پشت سر گزارش می‌کند. دیده‌بان سربازی است مسلح که در جایی که دید بیشتر و بهتر بر منطقه داشته باشد می‌نشیند یا می‌ایستد مشاهدات و مسموعات خود را به واحد مربوطه اعلام می‌کند با این تفاوت که دیده‌بان ساکت و بی‌حرکت است در حالی که دیده‌ور در حال حرکت است. اما نگهبان سربازی است مسلح که برای مواظبت و مراقبت از مکانی یا اشیا یا اشخاصی در محل معین گمارده می‌شود که خود نگهبان هم بر دو نوع است خصوصی و عمومی و...» افسر بازرس پرید تو صحبت ودود گفت «احسنت آفرین کافی است» سپس اسم و مشخصات ودود را در دفترش نوشت از فرمانده گردان خواست که ودود را تشویق کند و در آخر روی ودود را بوسید. سپس هیئت بازرسان برای بازرسی بعدی به گروهان دوم رفتند.

بعد از بازرسی سیستماتیک تعدادی از افراد گردان از جمله ودود تشویق شدند.

ودود به مدت ده روز به مرخصی رفت. در زنجان ودود به دیدن فامیل و دوستانش رفت دید و بازدیدها با شادی و صمیمیت چند روز ادامه داشت.

ودود مرتب به دیدن آیت‌الله سیدهاشم موسوی می‌رفت روزهایی که ایشان سخنرانی داشتند و به منبر می‌رفتند ودود هر کاری داشت کنار می‌گذاشت و زودتر از مردم خود را به مسجد ملا می‌رساند و پای منبر می‌نشست و موقع سخنرانی آیت‌الله موسوی ودود مرتب و مطالبی از سخنرانی ایشان را یادداشت می‌کرد. بعد از پایان سخنرانی خود را به ایشان می‌رساند در مورد برخی از مطالب از ایشان سؤال می‌کرد «ببخشید حاج آقا شما فرمودی در جریان غدیرخم حضرت رسول اکرم (ص) چگونگی حکومت اسلام را بعد از رحلت خود تعیین کردند و حضرت علی (ع) را به جانشینی خویش تعیین فرمودند. ولی بعد از رحلت رسول اکرم این اتفاق نیفتاد و حضرت علی (ع) جانشین رسول خدا تعیین نشد. چرا؟ آیا مسلمانان دستورات رسول خدا را قبول نداشتند؟ در حالی که بعد از رحلت رسول خدا اسلام خیلی پیشرفت کرد طوری که چند امپراتور بزرگ جهان از جمله بیزانس و ایران و مصر زیر لوای اسلام در آمدند و مسلمان شدند.» حاج آقا موسوی بعد از بیان مقدمه‌ی طولانی و مفصل در نتیجه‌گیری آخر فرمودند «دستورات اسلام همیشه حتی در زمان حیات رسول خدا به طور کامل و جامع اجرا نمی‌شد. همیشه در جامعه‌ی بزرگ اسلامی منافقینی بودند که به اسلام و مسلمین ضربه می‌زدند ولی با این وجود نتوانستند از گسترش اسلام در جهان جلوگیری کنند. دین مقدس اسلام کامل‌تر و جامع‌تر از آن است که برخی از افراد به ظاهر مسلمان ولی در باطن بدتر از کفار بتوانند بدان لطمه‌ای وارد کنند. طریقت و شریعت اسلام همانند خورشید تابان است که تکه ابرهای کم جان و متزلزل نمی‌توانند از

نور درخشان و عالم گیر آن جلوگیری کنند» در مورد امر به معروف و نهی از منکر و همچنین حدیث ثقلین و دود مرتب از آیت الله موسوی سؤال می کرد و جواب لازم را می گرفت طوری که در خانه در محافل برخی از دوستان و آشنایان به شوخی به و دود می گفتند (ملا و دود)

وقتی آیت الله موسوی از ظلم و بی عدالتی بنی امیه می گفت و دود با کنجکاوی پرسید «خب آقا چرا مسلمانان علیه دستگاه ظالمانه ی بنی امیه قیام نکردند چرا با آن ها درگیر نمی شدند و مبارزه نمی کردند؟» آیت الله موسوی که انتظار چنین سؤالی را از و دود داشت با لحنی متین و آرام گفت «بین پسر سیستم های دیکتاتوری و خودکامگی تا مدتی با سرکوب و ارعاب می توانند به کار خود ادامه دهند ولی سرانجام نابود و رسوا می شوند. البته در زمان دیکتاتوری بنی امیه مسلمانان بیکار هم نشستند تا جایی که امکان داشت علیه دستگاه کفر و الحاد امویه مبارزه می کردند. طوری که در سال ۷۵۰ میلادی طی یک قیام خونین که همه ی مسلمانان اعم از شیعه و سنی در آن شرکت داشتند دستگاه فاسد امویه را در هم ریختند و از بین بردند. ولی باز دست های نامرئی و مرموز حکومت خاندان نبوی را غضب کردند. حکومت اسلام به آل علی نرسید. عباسیان روی کار آمدند و مرکز حکومت اسلام از شام (دمشق امروزی) به بغداد منتقل شد. و عباسیان دودمان عباس عمومی رسول خدا خلافت مسلمین را به دست گرفتند» و دود بعد به فکر فرو رفت بعد از چند لحظه پرسید «خب آقا خاندان عباسیان چطور بودند آیا آن ها هم مثل بنی امیه مغایر شریعت اسلام کار می کردند یا واقعاً راه اسلام را در پیش گرفته بودند.»

آیت الله موسوی خندید و گفت «مثل اینکه حالا حالاها دست بردار نیستی

پسرم. مجبورم گوشه‌هایی از تاریخ اسلام را برایت تعریف کنم. البته عباسیان هم مغایر اسلام و قرآن حکومت می‌کردند، ولی به شدت امویه نبود سرانجام دستگاه خلافت عباسیان اگر اشتباه نکنم در سال ۶۵۶ هجری قمری به دست هلاکوخان منقرض گردید. می‌گویند یک روز خواجه نصیرالدین توسی دانشمند و فیلسوف معروف ایرانی که وزیر و مشاور با کفایت هلاکوخان بود. به دربار عباسیان رفت خلیفه‌ی عباسی از خواجه نصیرالدین توسی پرسید اهل کجا هستی؟ با وجودی که او را می‌شناخت خواجه نصیرالدین گفت (اهل ایران هستیم) خلیفه‌ی عباسی برای تحقیر ایرانیان گفت (شنیده‌ام ایرانیان شاخ دارند پس شاخ‌هات کو؟) خواجه نصیرالدین از این تحقیر خلیفه که سی‌وهفتمین خلیفه‌ی عباسی بود ناراحت شد ولی چیزی به روی خود نیاورد. پس با خونسردی گفت (شاخ‌هایم را با خود نیاورده‌ام انشالله دفعه‌ی بعد که آدم شاخ‌هایم را هم با خود می‌آورم). بعد از آنکه هلاکوخان مغول بغداد را در سال ۶۵۶ هجری قمری محاصره کرد و دستگاه خلیفه در شرف سقوط و انقراض بود خواجه نصیرالدین هم همراه هلاکوخان بود. وقتی وارد دارالخلافه شد. خلیفه با وحشت جلو آمد و گفت (خواجه این چه وضعی است؟ این همه شلوغی و هیاهو از چیست؟) خواجه نظام‌الدین توسی گفت یا خلیفه یادته چندی پیش که به اینجا آمدم از من پرسیدی که ایرانیان شاخ دارند پس شاخ‌هایت کو؟ من هم قول دادم دفعه‌ی بعد که پیام اینجا شاخ‌هایم را هم با خود می‌آورم. خب من ایندفعه شاخ‌هایم را با خود آورده‌ام این هیاهو که می‌بینی از شاخ‌های من است. بله شاخ‌های ایرانیان این چنین هستند»

در آن روزها نیروهای رزمنده در زنجان آماده‌ی رفتن به جبهه‌ها بودند و دود نیاز به اسم نوشتن نداشت او قبلا در سپاه اسم نوشته و سابقه‌ی رفتن به جبهه‌ها

را داشت. هرچند هنوز او در سپاه رسمی نشده بود ولی همانند افراد رسمی در سپاه کار می‌کرد. نیروهای تازه نفس و رزمنده که از جوانان و نوجوانان ۱۵ ساله تا پیرمردان ۶۰ ساله را شامل می‌شد و از هر صنف و گروه و اقشار مختلف مردم بودند لباس و اسلحه گرفتند و آماده‌ی اعزام بودند.

ودود هم آماده‌ی اعزام بود که مادرش نیم‌تاج خانم ناراحتی قلبی پیدا کرد و در حالت بیماری به ودود گفت «پسرم من سخت بیمارم اونم بیماری قلبی خواهش می‌کنم چند روزی صبر کن تا وقتی که حالم خوب شد اون وقت برو جبهه، می‌بینی که من حال خوشی ندارم» نگاه ودود در نگاه پر از تمنای مادر گره خورد دانه‌های شفاف اشک دور چشمان درشت و درخشانش حلقه زدند. با لحنی مملو از مهر و محبت گفت «چشم مادر تا بهبودی کامل شما، من به جبهه نمی‌رم. یقین دارم که به زودی خوب می‌شه. بعد از چند روز حال نیم‌تاج خانم خوب شد. خودش اجازه داد که ودود به جبهه اعزام شود. ودود با یک ماشین کرایه‌ای شخصی خود را به نیروهای زنجان که در سنندج مستقر بودند رساند. بچه‌های زنجان دور ودود جمع شدند از حال مادرش پرسیدند «شکر خدا حال مادر خوب شد خودش به من اجازه داد که پیام جبهه» همه خوشحال شدند. بچه‌های زنجان با تعدادی از بچه‌های همدان و قروه در یک مرکز آموزشی سنندج جمع شده بودند و منتظر اعزام به جبهه بودند. هنوز آن‌ها را سازماندهی نکرده بودند ولی همه می‌دانستند که محل خدمتشان در جبهه‌ی غربی خواهد بود. همه‌ی نیروها بی‌صبرانه منتظر سازماندهی و اعزام بودند. ودود متوجه شد که بچه‌های زنجان مرتب از مسعود می‌خواهند که به وعده‌اش عمل کند. بعضی‌ها خیلی سمج بودند مسعود را ول نمی‌کردند. ودود کنجکاو شد و با لحنی پرسش‌گونه از

مسعود پرسید «راستی مسعود جریان چیه این بچه‌ها از تو چه می‌خوان مرتب می‌کن (باید به وعده‌ات عمل کنی مگه به این‌ها چه وعده‌ای داده‌اید؟» مسعود خندید و گفت «همه‌اش تقصیر تو شد اگه با ما می‌اومدی این مشکل پیش نمی‌اومد.» ودود با تعجب پرسید «تقصیر من شد یعنی چه واضح‌تر حرف بزن ببینم موضوع چیه مسعود.» مسعود با خنده گفت «عجله نکن ظهر همه چیزو می‌فهمی» آن روز ظهر مسعود همه‌ی بچه‌های زنجان را به ناهار دعوت کرد. علی اکبر، با دهان پر گفت ببینم بچه‌ها این سور و سات به چه مناسبتی است؟» جعفر خندید و گفت این سور و سات به مناسبت مرگ نابهنگام سردار قادسیه صدام حسین است. همه زدند زیر خنده باز علی اکبر سؤال قبلی را تکرار کرد این بار جعفر به جد گفت این موضوع را از مسعود پارسا رزمنده‌ی زنجانی بپرس او این سور و سات رو راه انداخته چرا همه‌اش از من می‌پرسی» ودود لقمه‌اش را قورت داد و از مسعود پرسید خب مأمون بگو ببینم موضوع چیه؟ که این سور و سات رو راه انداختی نکنه خبرهایی که ما نمی‌دونیم حلقه‌ای هم که تو انگشتانت نمی‌بینیم پس موضوع چیه؟!» مسعود خندید و گفت «من بهت گفتم ودود همه‌اش تقصیر تو شد موقعی که ما اعزام شدیم به خاطر بیماری مادرتون با ما نیومدی من خیلی نگران شدم به بچه‌ها گفتم بچه‌ها دعا کنید که همین روزها قبل از سازماندهی و اعزام ودود به ما ملحق بشه خب بچه‌های زنجان هم که میدونی زبل و زرنگن به من گفتند باید قول بدی که اگه قبل از سازماندهی و اعزام ودود به ما ملحق شد همه‌ی ما روبه یه جلو کباب در غذاخوری آیدر دعوت کنی تا ما هم دعا کنیم. منم قبول کردم این بود که وقتی تو اومدی این‌ها منو ول نکردند تا همه را به اینجا دعوت کردم و براشون چلو کباب خریدم آخه میدونی

چلو کباب سنندج معروفه» و دود با دهان پر گفت خب عیب نداره من حاضرم پول این چلو کباب رو پرداخت کنم چون من باعث شدم که به این خرج بیفتی.» جعفر از جاش نیم‌خیز شد با دستپاچگی گفت «بچه‌ها و دود هم قبول کرده که قبل از اعزام همه را به یک چلو کباب همانند امروز دعوت کنه» و دود معترضانه گفت «بشین سرجات از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی؟ بیخود نیست که اسمتو گذاشته‌اند جعفر جنی آخه من کی همچی قولی دادم» همه زدند زیر خنده.

در سنندج برای اینکه نیروهای جمع‌آوری شده بالاتکلیف نباشند برایشان کلاس گذاشتند. این کلاس‌ها خیلی سنگین و فشرده بود حتا پرسنل نمی‌توانستند یک ساعت به شهر بروند به خانواده‌هایشان زنگ بزنند. استاد کلاس شخصی بود به نام مجید که از نیروهای مخصوص سپاه بود. علاوه بر کلاس‌های فشرده در برنامه‌ی آموزشی رزم شبانه نیز گنجانده شده بود.

استاد مجید که بچه‌ها برادر مجید صدش زدند درباره‌ی چریک و ضد چریک و جنگ‌های برون‌مرزی صحبت می‌کرد و درس می‌داد زمزمه‌هایی هم در بین بچه‌ها برسر زبان‌ها افتاده بود که می‌گفتند مأموریت گردان برون‌مرزی خواهد بود. و دود در این مورد از استاد سؤال کرد «برادر مجید ممکنه بفرمایید که مأموریت ما کجای جبهه است. برخی می‌گن که مأموریت و عملیات ما در برون‌مرزی خواهد بود آیا این درسته» استاد مجید ابرو در هم کشید و با اخم و ناراحتی گفت «این‌گونه سؤال‌ها درست نیست شما نظامی هستید می‌دونی که نظامی‌ها بایستی فقط از اوامر فرماندهان بدون چون و چرا اطاعت کنند. گذشته از این همه‌ی مأموریت‌ها و عملیات‌ها و محل انجام آن‌ها در این برهه از زمان که در جنگ با دشمن هستیم محرمانه و سری است. شما درساتونو یاد بگیرید

و کار به محل و چگونگی مأموریت نداشته باشیم. خود من هم از زمان و محل مأموریت اطلاعی ندارم. من مربی و مسئول آموزش هستم نه اطلاع‌رسانی.» هر روز نیروهای جدید به نیروهای گردان اضافه می‌شد. مربیان آموزشی هم چند نفر شدند. ودود جزو کمک مربی تعیین شد در عملیات شبانه پرسنل می‌بایستی چند کیلومتر در کوه‌ها پیاده‌روی می‌کردند و بعد خودش به مرکز تجمع برمی‌گشتند. بعضی از دسته‌ها نمی‌توانستند محل تجمع را با قطب‌نما پیدا کنند تا صبح در کوه‌ها سرگردان می‌شدند. بعدها با آموزش قطب‌نما و کمک گرفتن از ستارگان نیروهای پراکنده در کوه‌ها به راحتی می‌توانستند به محل تجمع برگردند. ودود به عنوان کمک مربی درس هم می‌داد «بین برادران در شب‌هایی که هوا صاف است یک ستاره‌ی پر نور در آسمان دیده می‌شود هم اکنون می‌توانید آن ستاره را ببینید» همه سرها بلند شدند و چشم‌ها را به آسمان دوختند. ستاره‌ی نورانی را مشاهده کردند. ودود در ادامه گفت «اون ستاره که مشاهده کردی به نام ستاره‌ی قطبی معروف است همیشه در شمال قرار دارد پس در شب‌ها هوا ابری نباشه می‌تونیم از طریق ستاره‌ی قطبی چهار جهت اصلی را پیدا کنیم. همچنین وسیله‌ی قطب‌نما و عقربه‌ی فسفری که در صفحه‌ی قطب‌نما قرار دارد می‌تونیم چهار جهت اصلی را پیدا کنیم.» بعد از دو ماه آموزش گردان کربلا تبدیل به تیپ حمزه سیدالشهدا شد. به دستور فرمانده تیپ پرسنلی که دو ماه در آموزش شرکت داشتند به مدت یک هفته به مرخصی رفتند. ودود با دوستش مسعود شبانه خود را به زنجان رساندند آن‌ها فقط یک هفته مرخصی داشتند. در آن یک هفته همه متوجه شدند که اخلاق و رفتار ودود با سابق فرق کرده. او به دیدن فامیل‌های دور و نزدیک می‌رفت و از آن‌ها حالیت می‌طلبید که این مورد تا آن زمان سابقه

نداشت. همچنین او دست پدر و مادر را می‌بوسید و از آن‌ها می‌خواست که او را ببخشند «آخه پسر من این چه کاری است که می‌کنی مگه چی شده؟ این کارها و حرکات شما بیشتر ما رو نگران و دلواپس می‌کنه من نسبت به تو وظیفه‌ی پدری را انجام داده‌ام نه چیز بیشتری خب وظیفه‌ی پدری نسبت به فرزندان همانند واجبات دین است من کار فوق‌العاده‌ای برات انجام نداده‌ام که از من حلالیت می‌طلبی. اصلاً می‌دونی چیه پسر من بیا با سپاه تسویه کن برو دانشگاه درستو بخوان و مارو از این تشویش و نگرانی خلاص کن» و دود با تأکید گفت «پدر هر چه از من می‌خواهی از جان و دل انجام می‌دم جز کار جبهه و جنگ». محمدرضا مستأصل شد و گفت «خب پسر من مشکل ما با تو فقط جبهه و جنگ است. تو به اندازه‌ی کافی در جبهه بودی از دروس دانشگاه هم عقب ماندی پس بیا به حرفای ما گوش کن و به جای جبهه برو دانشگاه درستو بخون. من قول بهت میدم در بهترین جای زنجان برات مطب باز کنم. اون وقت می‌تونی به بیماران بی‌بضاعت کمک کنی که از جبهه رفتنت هم بهتره واست»

و دود به پدر نگاه کرد و سراپای او را در انداز نمود. با ناراحتی گفت «چند بار بگم پدر تا زمانی که جنگ هست من در جبهه خواهم بود و به دانشگاه نخواهم رفت پس خواهش می‌کنم در این مورد چیزی نگو من از این اصرار شما خدا می‌دونه که چقدر رنج می‌برم»

محمدرضا آهی کشید و گفت «خب پسر منم از این سماجت شما رنج می‌برم. البته این رو هم گفته باشم که این اصرار شما برای رفتن به جبهه و دفاع از شرف و آزادی و سربلندی کشور اسلامی ما ستودنی و قابل تقدیر است. ولی خب باید فکر ما هم باشی بهر حال موفق باشی پسر من خدا به همراهت دیگه حرفی ندارم»

محمد رضا این را گفت به ودود نگاهی انداخت. در سکوت نگاهش هزاران راز و رمز ناگفته نهفته بود. به طرف اتاق رفت و دور چشمان به گود نشسته اش از اشک های شفاف خیس شدند. ودود از مادر خداحافظی کرد و ساکش را برداشت مادر سرپا ایستاد به ودود نگاه می کرد ودود از در زد بیرون هنوز هیكلش از دید مادر ناپدید نشده بود که مجدداً در را باز کرد به داخل اتاق نگاه کرد مادر همچنان ایستاده بود و به جلوی در نگاه می کرد ودود ایستاد و به مادر گفت «خب مامان کاری نداری مادر از شدت بغض و گریه فقط سرش را به راست و چپ چرخاند و با زحمت گفت «دست علی به همراهت پسرم» ودود چند لحظه ایستاد آنگاه آخرین نگاهش در نگاه پر مهر مادر نشست هر دو بی آنکه حرفی بزنند به هم نگاه کردند سپس ودود آهسته و آرام در را بست و از پله ها پایین رفت مسعود دم در با ماشین سپاه منتظر بود. ودود در ماشین جیب را باز کرد بر مسعود نشست، شادمانه راه افتادند.

فصل هشتم

محمدرضا روغنی زنجانی یکی از خانواده‌های قدیمی و اصیل زنجان در محله‌ی جاوید خیابان پهلوی (امام خمینی) یکی از اصناف معروف زنجان بود. مغازه‌ی بزرگ عمده‌فروشی آقای روغنی همیشه مملو از مشتری‌های زنجان و شهرستان‌های اطراف بود. محمدرضا به درستکاری و صداقت و عدل و انصاف در بین تجار زنجان معروف بود. منزل مسکونی محمدرضا هم نزدیک مغازه‌اش بود. محمدرضا در آن روزها بچه‌ای در راه داشت. همیشه نذر و نیاز می‌کرد که این بچه همانند بچه‌های دیگرش صحیح و سالم به دنیا بیاید. محمدرضا بی‌صبرانه منتظر تولد بچه‌اش بود که در یک روز گرم تابستان به او خبر دادند که خداوند به او پسری عطا فرموده است. محمدرضا مغازه‌اش را به شاگردانش سپرد. با دسته‌گل و شیرینی راهی خانه شد. هنوز جعبه‌ی شیرینی و دسته‌گل را زمین نگذاشته بود که همسرش را صدا زد «نیم‌تاج کجایی؟ حالت خوبه؟»

نیم‌تاج خانم از اتاق بغلی با صدای آرام و آهسته گفت «حالم خوبه.» محمدرضا وارد اتاق شد. نیم‌تاج خانم روی تخت خوابیده بود و بچه‌اش داخل گهواره‌ای که چندتا بچه‌ی دیگرش در آن خوابیده و بزرگ شده بودند، بغل تخت مادرش آهسته و آرام دهانش را باز و بسته می‌کرد و پاها و دست‌هایش را تکان می‌داد. محمدرضا سرش را روی گهواره‌ی بچه خم کرد و پارچه‌ی توری را کنار زد و به چهره‌ی ظریف و معصوم نوزاد نگاه کرد. همه چیز درست بود. بچه و مادرش سالم بودند. خدا را شکر کرد. بدری خانم، خواهرزن محمدرضا وارد اتاق شد. با لبخند گفت «عم اوغلی (پسرعمو) تبریک می‌گم. باید مژدگانی بدی. این بار هم صاحب پسری تپیل و خوشگل شدی.» محمدرضا با خوشحالی گفت «چشم عم قزی. شما یه مژدگانی خوب پیش من داری. اما به فکر مهمونا باش که فردا شب مهمون داریم. می‌دونی که با تولد هر بچه که صحیح و سالم به دنیا بیاد و مادرش هم سالم باشه، به میمنت و شکرگزاری این کار یه گوسفند نذر امامزاده معصوم می‌کنم و یک سوروساتی هم در خانه دارم برای دوست و آشنا و فامیل برپا می‌کنم. هرچند مهمونا بیشتر خودی هستن، ولی خب باید آبروداری کرد و پذیرایی باید بی‌عیب و نقص باشه.» بدری خانم که مشغول مرتب کردن تخت‌خواب نیم‌تاج خانم بود، گفت «پسرعمو شکر خدا کارهات همیشه بی‌عیب و نقصه. خداوند بیشتر بهت بده.» فردای آن روز محمدرضا گوسفندی را که نذر امامزاده کرده بود، سر برید. قبل از آنکه پوست گوسفند را بکند، خودش لاشه‌ی گوسفند را به امامزاده که تعدادی از بچه‌های بی‌سرپرست در آنجا نگاه‌داری می‌شدند، برد و تحویل مسئول امامزاده داد. همان شب هم تعداد زیادی میهمان که بیشتر قوم و خویش و دوست و آشنا بودند، به میمنت تولد نوزاد پسر دعوت

کرد. میهمانان یکی پس از دیگری وارد شدند و با خنده و شادی به محمدرضا و نیم‌تاج خانم تبریک گفتند. بعد از آنکه میهمانان همه آمدند و مختصر پذیرایی شدند و مجلس گرم و صمیمی شد، بدری خانم قنطاق نوزاد را روی دست گرفت و چنانکه رسم اسم‌گذاری بود، نوزاد را به مهمانان نشان داد، سپس شیخ علی ابهری، پیش‌نماز محل، طبق یک سنت دیرین اسلامی توی گوش راست نوزاد اذان و توی گوش چپ اقامه خواند. میهمانان به فراخور وضع مالی خود هر کدامشان مبلغی زیر بالش نوزاد قرار دادند. میهمانان تا پاسی از نیمه شب گفتند و خندیدند و پذیرایی شدند. هفته‌ی بعد محمدرضا به اداره‌ی ثبت شهرستان زنجان مراجعه کرد و شناسنامه‌ی با مشخصات ذیل برای نوزاد گرفت.

نام: ودود.

نام خانودگی: روغنی زنجانی.

نام پدر: محمدرضا.

نام مادر: نیم‌تاج.

تاریخ تولد: یازدهم تیرماه سال ۱۳۴۷.

شماره‌ی شناسنامه: ۱۷۹، صادره از زنجان.

ودود در محله‌ی جاوید خیابان امام خمینی پا گرفت و راه رفت و گریست و گریانید و زد و زده شد و خندید و خندانید و با هزار و یک افت و خیز و جهش و جنبش کودکانه بزرگ شد تا به سن ۷ سالگی رسید. محمدرضا او را در دبستان شهریار زنجان در کلاس اول ابتدایی ثبت نام کرد و ودود مشغول درس خواندن شد.

ودود از همان اول مدرسه شاگردی منظم و مرتب بود. لباس و کیف و کفش

و کتاب‌هایش را همیشه تمیز نگه می‌داشت. درسش هم در بین شاگردان خیلی خوب بود. همیشه شاگرد اول بود. ودود از همان دوران کودکی و نوجوانی گرایش شدید اسلامی داشت. مرتب درباره‌ی مسائل دینی از پدر و معلمش پرس‌وجو می‌کرد: «بابا چرا بچه‌ها نباید نماز بخوانند؟»

- کی گفته بچه‌ها نباید نماز بخوانند نماز خواندن بچه‌ها هیچ اشکالی ندارد، ولی خب تا یک سن معین اگه بچه‌ها نماز هم نخوانند، اشکالی ندارد، یعنی نماز بر آن‌ها واجب نیست، ولی وقتی به سن معینی که به آن سن تکلیف می‌گویند برسند، باید نماز بخوانند.

- پس چرا خاله بدری و مامان به من می‌گن تو نباید روزه بگیری و نماز بخوانی.

- خب چون تو هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ای. هنوز نماز و روزه بر تو واجب نشده.

ودود همین طوری مرتب درباره‌ی مسائل دینی و تاریخ به‌خصوص تاریخ صدر اسلام و ائمه‌ی اطهار و علمای مبارز پرس‌وجو می‌کرد. او در این موارد خیلی حساس و کنجکاو بود. مطالب را خوب درک می‌کرد و خوب هم می‌توانست آن را تجزیه و تحلیل کند. کمتر بچه‌های هم‌سن و سال او قادر به چنین کارهایی بودند. در این مورد برادرش حاج آقا مشهود می‌گوید:

«ودود یک بچه‌ی استثنایی بود. در مدرسه و در خانه به قدری مرتب و منظم بود که همه از این کار او تعجب می‌کردیم. هیچ وقت ندیدیم لباس، کفش و کیف و کتاب و دفترهاش کثیف و نامنظم باشند. هیچ وقت هم چیزی از ما نمی‌خواست که برایش بخریم. وقتی کتاب‌ها و دفترهاشو داخل کیفش قرار می‌دادیم، ناراحت

می‌شد. می‌گفت خودم باید کتاب‌ها و دفترهامو مرتب کنم. یعنی کارهای ما را قبول نداشت. هیچ‌گونه شلوغی و بازیگوشی از او ندیدیم. سر موقع به مدرسه می‌رفت و سر موقع هم برمی‌گشت. باور کنید بی‌آنکه کسی به او بگوید وقت رفتن به مدرسه است یا به ساعت نگاه کند، خودش می‌دونست چه ساعتی باید به مدرسه برود و همان ساعت هم می‌رفت. نمرات درس و انضباطش در مدرسه نمونه بود. به‌شدت و عمیقاً در آن سن و سال کم به مسائل دینی و اعتقادی علاقه‌مند بود و آن‌ها را از دروس مدرسه هم بهتر یاد می‌گرفت.»

ودود مرتب با پدر و برادرانش به مسجد می‌رفت و پای منبر علما می‌نشست و مطالب دینی و تاریخ اسلام را با علاقه یاد می‌گرفت. معلمی بود به نام شیخ برهان حق‌وردی که علاوه بر اینکه در مدرسه درس می‌داد، در مسجد ملا هم برای نوجوانان و بچه‌های محل کلاس اخلاق و نماز و روخوانی قرآن را تشکیل داده بود. ودود یکی از علاقه‌مندان سرسخت کلاس شیخ برهان بود. خود شیخ برهان بارها می‌گفت «سؤال‌های دینی و تاریخی که ودود مطرح می‌کنه، من رو کلافه کرده. پاسخ بعضی از سؤال‌هاش بدون مراجعه به کتب مربوطه امکان‌پذیر نیست.»

شخصیت اجتماعی ودود در مساجد و تکایا و حسینیه‌ها و پای منبر علما و وعظ شکل گرفت؛ شخصیتی سرشار از ایمان و ادب و اخلاق حسنه‌ی اسلامی و انسانی. در آن زمان مردم زنجان همانند مردم سایر شهرهای ایران به دستور و فتوای رهبر انقلاب حضرت امام خمینی(ره) علیه رژیم پهلوی تظاهرات و راهپیمایی می‌کردند. بر اثر سخنرانی‌ها و افشاگری‌های روحانیون و وعظ به‌خصوص افشاگری‌های صریح و مستدل و منطقی آیت‌الله هاشمی موسوی

درباره‌ی فسق و فجور و فساد دربار و دولت و همچنین صحبت‌هایی که در کوچه و خیابان و خانه در مورد زور و ظلم و خودکامگی دولت می‌شد، تأثیر عمیق در افکار و عقاید و اندیشه‌ی ودود نوجوان گذاشته بود، طوری که او به شدت از دولت و دولتیان و ارتش و شهربانی متنفر و بیزار بود. او مرتب به افراد خانواده و دوستانش می‌گفت «وقتی بزرگ شدم، به سربازی نمی‌روم. چون نمی‌خوام برای این دولت که دشمن دین و دشمن مردم است، خدمت کنم.» تظاهرات مردم علیه رژیم به اوج خود رسیده بود. در همه جا صحبت از وضعیت تظاهرات و راهپیمایی و فتوای علما بود، اعلامیه‌های امام خمینی (ره) مرتب به دست مردم می‌رسید و مردم را علیه دولت تشویق می‌کرد. مرتب کابینه‌ی نخست‌وزیر عوض می‌شد. محمدرضا شاه مستأصل شد. دست به دامن مخالفین خود از جمله جبهه‌ی ملی شد و از آن‌ها خواست که کابینه را تشکیل دهند. به دکتر صدیق و سنجابی پیشنهاد نخست‌وزیری داد، ولی آن‌ها قبول نکردند. برای اینکه خودش را بی‌گناه در مشکلات مملکت نشان دهد، چند نفر از وزرای سابق را از جمله امیرعباس هویدا و نصیری رئیس ساواک و تعداد دیگری از سردمداران دولت را دستگیر و زندانی کرد و می‌خواست آن‌ها را سپر بالای خود قرار دهد، ولی دیر شده بود. مردم با این ترفندها آرام نمی‌شدند. مردم انقلابی ایران جز نابودی کامل رژیم به هیچ چیز دیگری راضی نمی‌شدند.

شاپور بختیار آخرین نخست‌وزیر محمدرضا شاه با شور و هیجان کابینه را تشکیل داد و با اطمینان گفت «من مرغ توفانم و از این هیاهو نمی‌ترسم و...» ولی چند روز بیشتر دوام نیاورد و به فرانسه فرار کرد. همان طوری که گفته شد، هیچ کدام از نخست‌وزیران که یکی پس از دیگری کابینه را تشکیل می‌دادند،

قادر به استقرار امنیت و آرامش در کشور نشدند. مردم برای شریفامامی و غلامرضا ازهاری شعارهایی می‌دادند و می‌گفتند «نه شریفی، نه امامی، بلکه یک گاو تمامی... ازهاری بیچاره، ژنرال پنج ستاره، نوار که پا نداره، باز می‌گی نواره؟» چون ژنرال ازهاری که به دستور آمریکا به نخست‌وزیری رسیده بود، در مجلس گفته بود «این سر و صداها که شب‌ها راه می‌اندازند، صدای نواره. با دخترم بالا پشت بام رفتم، هیچ کس را ندیدم که تظاهرات کنند، در نتیجه متوجه شدم که این همه سر و صدا و شعارها رو از نوار پخش می‌کنند.» که مردم هم آن شعار را برایش ساختند. بالاخره روز ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷، انقلاب اسلامی ایران به رهبری حضرت امام خمینی(ره) به پیروزی رسید و در روز دوازدهم فروردین ماه سال ۱۳۵۸ مردم برای تعیین نوع حکومت به پای صندوق‌های رأی رفتند و بیش از ۹۹ درصد مردم به جمهوری اسلامی ایران رأی دادند. سیستم حکومت ایران بعد از ۲۵۰۰ سال از سیستم شاهنشاهی به جمهوری اسلامی تغییر کرد. ودود همه‌ی این تغییر و تحولات را به‌خوبی درک می‌کرد و آن را دنبال می‌نمود. در مورد نکاتی که برایش مفهوم نبودند، مرتب سؤال می‌کرد و تا قانع و راضی نمی‌شد، دست‌بردار نبود. در این مورد پدر بزرگوارش می‌فرماید:

«ودود خیلی بیشتر از سنش می‌دانست. او در سن هفده سالگی همانند یک مرد چهار ساله‌ی کارکشته و با تجربه و با سواد و تحلیل‌گر وضعیت کشور را درک می‌کرد و مطالب را به‌خوبی و منطقی تجزیه و تحلیل می‌نمود. در مورد انقلاب و امام خمینی(ره) اطلاعات کامل و کافی داشت که باور کنید این اطلاعات و تجزیه و تحلیل ودود از من و برادرانش بهتر و کامل‌تر نبود، کمتر هم نبود. در مورد منافقین و افراد ضد انقلاب که در کردستان و گنبد و سیستان و بلوچستان

بلوا راه انداخته بودند. بر اثر کنجکاوی و پرس و جو از معلمان و دیگران ریشه‌ی همه‌ی آن اغتشاش و ناامنی را به‌خوبی می‌شناخت و آن را تجزیه و تحلیل می‌کرد. موقعی که به کلاس راهنمایی رفت، معلمی داشت به نام آقای قاسمی که بعدها معلوم شد از منافقین بوده است. مدتی هم زندانی شد. ودود با او مرتب بحث می‌کرد. قاسمی هم در درس تاریخ و علوم به ودود نمره‌ی پایین داده بود که در مورد ودود حق‌کشی کرده بود. ودود به این نمرات اعتراض می‌کند. کار به بازرسی می‌کشد که در همان موقع قاسمی را می‌گیرند. اصلاً ودود درگیری خود با آقای قاسمی را به ما نگفت. ما زمانی باخبر شدیم که قاسمی را گرفته بودند و زندانی بود و جالب اینکه ودود رفته بود دادگاه انقلاب به آقای قاسم رضایت داده بود.»

بعد از پایان دوره‌ی دبستان، محمدرضا ودود را در کلاس اول راهنمایی در مدرسه‌ی شهید مصطفی خمینی ثبت‌نام کرد. ودود با علاقه مشغول درس خواندن شد. در دوران راهنمایی ودود مرتب کتاب‌های غیردرسی را در کنار کتاب‌های درسی مطالعه می‌کرد. برخی از کتاب‌های حزب توده به دست ودود رسیده بود. با مطالعه‌ی آن‌ها افکار ودود متلاطم شد. با شیخ برهان به بحث پرداخت.

– حاج آقا چرا اسلام از سرمایه‌داران حمایت می‌کند؟ سرمایه‌داران سرمایه‌شان را از خون مردم فقیر و ندار جمع‌آوری کرده‌اند؟

شیخ برهان سراپای ودود را ورنانداز کرد و به فکر فرو رفت و گفته‌ی ودود را با خود تکرار کرد و گفت «سرمایه‌دارها سرمایه‌ی خود را از خون مردم فقیر تهیه و جمع‌آوری کرده‌اند. بیان شیرین و دلپذیری است، البته برای آن‌هایی که سطحی فکر می‌کنند، به‌خصوص برای افراد ساده‌لوح و زودباور که احساسشان

بر عقل و منطقشان غلبه دارد. خب ودود جون این موضوع را از کجا پیدا کردی؟ از کتاب اقتصاد به زبان ساده یا از کتاب‌های کمونیست‌های گروه روزبه و گلسرخی و...» ودود با تأکید گفت «این یک واقعیتی انکارناپذیر است. برای من مهم نیست که چه کسی این را گفته. برای من مهم این است که این گفته و این ادعا همچون روز روشن و محرز و مسلم است. نمی‌خواهی این واقعیت را بپذیری استاد؟» شیخ برهان با لبخند سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت «اسلام از کسب و کار حلال حمایت می‌کند. اسلام از سرمایه و سرمایه‌دارانی که از راه حلال سرمایه‌شان را ازدیاد می‌دهند، حمایت می‌کند. ما نمی‌تونیم ادعا کنیم که همه‌ی سرمایه‌داران سرمایه‌ی خود را از راه زور و ظلم به دیگران به دست آورده‌اند. این کار قصاص قبل از جنایت است. این کار همه را با یک چوب راندن است. شما چطور شد با مطالعه‌ی یک کتاب یا چند جزوه این چنین متزلزل شدی؟» ودود یکه خورد و با اعتراض گفت «من متزلزل شده‌ام؟! این چه فرمایشی است استاد! من فقط یک حقیقت رو به شما عرض کردم، ولی متأسفانه به جواب قانع‌کننده نرسیدم. بله قبول دارم اسلام از سرمایه‌ای حمایت و پشتیبانی می‌کند که از راه حلال به دست آمده باشه، ولی کدوم سرمایه از راه حلال به دست اومده؟! حضرت علی(ع) فرمودند: هیچ کاخی ساخته نمی‌شود، مگه خانه‌ی چند فقیر ویران گردد.» شیخ برهان با ناراحتی گفت «متأسفانه خیلی از افرادی که ادعای تحلیل‌گری و تفسیر را هم دارند، از احادیث ائمه‌ی اطهار برداشت غلطی می‌کنند. با این حساب به نظر شما همه‌ی سرمایه‌داران از راه ظلم و ستم و حق‌کشی سرمایه‌دار شده‌ان؟ اما پسرم ابداً چنین نیست. این تبلیغ بی‌اساس کمونیست‌هاست. خواهش می‌کنم در این زمینه بیشتر و بهتر و عمیق‌تر

مطالعه کنید.» و دود خندید و گفت «فعلاً که راهی جبهه هستیم. ان شاءالله بعد از خاتمه‌ی جنگ تحمیلی و پیروزی رزمندگان اسلام در این مورد بحث و صحبت مفصلی خواهیم داشت. فعلاً همین قدر کافی است.» کتاب‌هایش را جمع کرد و آماده‌ی رفتن شد. شیخ برهانی گفت «ولی بعد از خاتمه‌ی جنگ و پیروزی رزمندگان اسلام شما می‌ری دانشگاه و درس پزشکی می‌خونی، دیگه آن موقع ما رو تحویل نمی‌گیری. یک آقای دکتر با یک شیخ ساده چه کار!» و دود از جاش بلند شد، دست شیخ برهان را بوسید و گفت «شما همیشه برام یک استاد بزرگ و محترم و قابل احترام هستی.» هر دو به هم نگاه کردند.

ودود از دوران راهنمایی که هنوز به سن شانزده سالگی نرسیده بود، عازم جبهه‌ها شد. هر بار که از جبهه برمی‌گشت، بعد از چند روز مجدد به جبهه‌ها برمی‌گشت و در گردان حضرت علی‌اصغر متشکل از نیروهای استان زنجان مشغول می‌شد.

ودود نامه‌ی اعزام را از سپاه زنجان گرفت و بی‌صبرانه منتظر روز اعزام شد. بالأخره روز اعزام فرا رسید. چند دستگاه اتوبوس با بدرقه‌ی مردم و دعا و سرود و شادمانی عازم جبهه شدند. نیروهای اعزامی انتظار داشتند که به منطقه‌ی دهلاویه و سوسنگرد اعزام شوند، ولی فرماندهان بی‌هیچ صحبت و توضیحی آن‌ها را به کرمانشاه پادگان ابوذر در منطقه‌ی ذهاب بردند. در پادگان ابوذر (پادگان شاهین سابق) نیروهایی از گیلان و همدان و خرم‌آباد به آن‌ها پیوستند. در نتیجه سه گردان در پادگان ابوذر مستقر شدند. بعد از سازمان‌دهی سه گردان تبدیل به تیپ ۱۱۰ ابوذر به فرماندهی حاج حسین زنگنه شد. حاج حسین بچه‌ی کرمانشاه بود. منطقه را به خوبی می‌شناخت. و دود جزو گروهان دوم گردان مقداد

بود. به دستور فرمانده تیپ گردان‌ها به تمرین و آموزش پرداختند. در آنجا بود که ودود کار با قطب‌نما و نقشه‌خوانی و بخش‌هایی از رزم انفرادی را فرا گرفت و کمک آموزشی شد. گردان‌ها به‌نوبت عملیات صحرائی و رزم شبانه را آموزش می‌دیدند. ودود در این مورد در یادداشت‌هایش می‌نویسد «در مدت ۴۵ روزی که در پادگان ابوذر کرمانشاه دوره‌ی نظامی‌گری را گذرانیدیم، بهترین زمانی بود که به علوم نظامی آشنا شدم و بدان علاقه‌مند گردیدم. بیش از علوم پزشکی به علوم نظامی علاقه پیدا کردم. فرماندهان ما با عشق و علاقه درس می‌دادند و پایه‌پای ما در عملیات‌های صحرائی و شبانه حاضر می‌شدند. وقتی آن همه شور و علاقه و ایمان در فرماندهان می‌دیدیم، خود به خود به آموزش و عملیات جذب می‌شدیم. هر چه از آموزش و مهارت در علوم نظامی دارم، از همان ۴۵ روزی بوده که در پادگان ابوذر کرمانشاه با آن فرماندهان لایق و شایسته و سرشار از عشق و ایمان و شجاعت و شهامت فراگرفتم.»

بعد از آموزش‌های ۴۵ روزه‌ی تیپ ۱۱۰ ابوذر برای انجام یک عملیات آماده شد. غروب یکی از روزهای گرم تیرماه سال ۱۳۶۲ نیروهای تیپ ۱۱۰ ابوذر با یک حمله‌ی سریع و برق‌آسا ارتفاعات مهم مشرف به قصر شیرین که در دست دشمن بود، تصرف کردند. تعداد زیادی از نیروهای دشمن کشته و اسیر شدند. تعدادی از نیروهای خودی نیز شهید و زخمی شدند، ولی کسی اسیر دشمن نشد. دشمن تا جاده‌ی تنگه‌ی بشیرخان در خاک عراق عقب‌نشینی کرد. در این عملیات محور قصر شیرین تا سرپل ذهاب و خود قصر شیرین و ده‌ها روستای منطقه آزاد شد. البته تا آن موقع قصر شیرین دو بار بین نیروهای خودی و دشمن دست به دست شده بود. بعد از این عملیات تیپ ۱۱۰ ابوذر منطقه‌ی آزادشده

را تحویل تیپ ۵۵ خرم‌آباد داد و به پادگان ابوذر برگشت. چند روزی نیروها به استراحت پرداختند، سپس مجدد تیپ ۱۱۰ ابوذر آماده‌ی حرکت شد. یک فروند هواپیمای سی - یکصد و سی در دو مرحله‌ی نیروهای تیپ ۱۱۰ ابوذر را به خوزستان منطقه‌ی دشت آزادگان منتقل کرد. ودود و نیروهای اعزامی از زنجان به گردان حضرت علی‌اصغر ملحق شدند. گردان علی‌اصغر در منطقه‌ی دهلاویه مستقر شده بود. ودود در گروهان سوم به‌عنوان بی‌سیم‌چی مشغول شد. بعضی وقت‌ها به گشت و شناسایی هم می‌رفت، چون دوره‌ی مربوطه را گذرانده بود. یک روز به دستور فرمانده گروهان، ودود با چهار نفر دیگر از گروهان سوم جهت گشت و شناسایی به منطقه‌ی خزلیه اعزام شدند. پس از سه روز گشت و شناسایی موقعیت قرارگاه دشمن را که در ساحل رودخانه‌ی کرخه مستقر شده بود، با گراهای مربوطه به وسیله‌ی قطب‌نما و کروکی محل و نقشه به‌طور دقیق و کامل مشخص کردند و آماده‌ی برگشت به گروهان بودند که در نیزارهای خزلیه ناگهان با تعدادی از نیروهای عراقی روبه‌رو شدند. یکی از گشتی‌ها به نام یاشار امینی دستپاچه شد و بی‌هماهنگی فرمانده تیم به سوی نفرات دشمن آتش گشود. دو نفر از نفرات عراقی افتادند. به دستور فرمانده تیم هاشم یاری نفرات گشتی فوری محل را ترک کردند. نیروهای عراقی با سروصدا و داد و فریاد منطقه را محاصره کردند. درگیری تن به تن بین گشتی‌ها و نیروهای عراقی پدید آمد. دو نفر از نیروهای خودی به اسامی یاشار امینی و عبدالله درویشیان به شهادت رسیدند. سه نفر باقی‌مانده‌ی گشتی‌های خودی در نیزارها و داخل کانال آب که خالی از آب بود، پنهان شدند. از دور با حسرت و اندوه به جنازه‌ی شهدای خودی نگاه می‌کردند و کاری از آن‌ها ساخته

نمود. نیروهای عراقی هلهله‌کشان خود را به جنازه‌های شهدا رساندند. دو نفر از آن‌ها در کمال پستی با لگد به جنازه‌ها بی‌احترامی کردند. سه نفر گشتی خودی که از دور ناظر این صحنه‌ی بی‌شرمانه‌ی نیروهای دشمن بودند، نتوانستند آن صحنه‌ی دلخراش را تحمل کنند، لذا به دستور فرمانده تیم سه نفر به‌صورت رگبار نیروهایی را که بالای جنازه‌ی شهدا ایستاد بودند، به رگبار بستند. دو نفری که به جنازه‌ها بی‌احترامی کرده بودند، در شلیک اول افتادند. نفرات دیگر که زخمی شده بودند، متفرق شدند. گشتی‌های خودی فوری تغییر موضع دادند و در کانال‌های آب پنهان شدند. نیروهای عراقی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند، بی‌هدف به هر سو تیراندازی می‌کردند. به دستور فرمانده تیم هاشم یاری نفرات باقی‌مانده گشتی‌ها موازی رودخانه به طرف شمال شرقی با احتیاط و استتار پیش رفتند. چون مسیری که به طرف دهلاویه می‌رفت، زمین‌های باز بدون عوارض بود، آن‌ها تا شب نتوانستند از داخل نیزارها بیرون بروند. همچنان در نیزارها و داخل کانال آب پنهان می‌شدند و در فرصت‌های مناسب موازی رودخانه پیش می‌رفتند. هوا صاف و تمیز بود. صدای شلیک سلاح‌های خودی و دشمن در صدای امواج رودخانه‌ی کرخه قاتی می‌شد و در فضا طنین داشت. شب از نیمه گذشته بود. به دستور فرمانده تیم نفرات گشتی از نیزارها بیرون رفتند. پاورچین پاورچین در حالی که یکی از آن‌ها به‌صورت تهاجمی دور و بر را می‌پایید، دو نفر جلو می‌رفتند، بعد جای خود را عوض می‌کردند تا بالأخره به تپه‌ی ماهور که بالای ساحل رودخانه و نیزارها بود، رسیدند. سپس از آنجا به طرف دهلاویه که از دید نیروهای دشمن پنهان بود، راه افتادند. بعد از چند روز تعدادی از نیروهای ویژه همراه دود و یاری توانستند جنازه‌ی آن دو شهید را به دهلاویه منتقل کنند

و دو نفر هم از نیروهای دشمن را به اسارت بگیرند.

ودود بعد از سه ماه که در جبهه حضور داشت، با تعدادی از نیروهای استان زنجان برای مدت کوتاهی به مرخصی رفتند. ودود از طریق سپاه زنجان به جبهه اعزام می‌شد، ولی هنوز عضو رسمی سپاه نبود و از سپاه یا هر نهاد دیگری حقوق نمی‌گرفت. ولی بعد از چند مرحله که به جبهه رفته بود، یک روز سپاه پاسداران زنجان طی نامه‌ای ودود را به کارگزینی احضار کردند. ودود بی‌معطلی خود را به پادگان سپاه رساند. همین که وارد محوطه شد، به طرف کارگزینی رفت. متوجه شد که تعدادی از همزمانش در راهروی کارگزینی به صف ایستاده‌اند. با خود گفت «حتماً اعزام تعجیلی در پیش است.» وارد کارگزینی شد. جلو رفت و گفت «ببخشید برادر! من ودود روغنی زنجانی هستم. این نامه را به در خانه‌ی ما فرستاده بودند. از من خواسته‌اند که سریع خود را به کارگزینی سپاه معرفی کنم. موضوع چیه؟ ان شاءالله که خیره!» مسئول کارگزینی به ودود نگاه کرد و گفت «خوش اومدی برادر! شما تا به حال چندین بار از طریق سپاه زنجان به جبهه اعزام شده‌اید، بدون هیچ توقع و چشمداشتی. این مبلغ ناچیزی است که از طریق فرماندهی سپاه زنجان برای شما در نظر گرفته شده است. البته برای همه‌ی برادرانی که بیش از یک سال از طریق سپاه به جبهه اعزام شده‌اند، در نظر گرفته شده است.» مسئول کارگزینی این را گفت و پاکتی به ودود داد. ودود که انتظار چنین چیزی را نداشت، پاکت را به طرف مسئول کارگزینی سپاه گرفت و گفت «برادر! من اصلاً نیازی به این پول ندارم. من برای دریافت پول و حقوق به جبهه نرفته بودم. شکر خدا وضع مالی پدرم خوب است. پدرم مرتب به جبهه کمک مالی می‌کنه. خواهش می‌کنم این پاکت را بگیرید.» مسئول کارگزینی از

گرفتن پاکت خودداری کرد و گفت «من همه چیز رو درباره‌ی شما و خانواده‌ی شما می‌دونم. محمدرضا روغنی زنجانی یکی از تجار خوش نام شهر ماست. خدا خیرش بده! همه او را به صداقت و راستی و سخاوت می‌شناسند. می‌دونم شما به این پول احتیاجی نداری، ولی این پول را باید بگیری. اگر دوست داشتی، بعداً به جبهه اهدا کن، ولی فعلاً باید این پول را از من قبول کنی. دستور فرمانده سپاه است. به هیچ وجه نمی‌تونم آن را پس بگیرم. مبلغ خیلی ناچیزی است.» و دود ناچار پول را گرفت و روز بعد مبلغی هم روی آن گذاشت، به امام جمعه‌ی مسجد ملا داد تا برای جبهه هزینه کند.

بعد از آنکه و دود دوران راهنمایی را با موفقیت به پایان رساند و در هر سه سال دوران راهنمایی جزو شاگردان ممتاز بود، محمدرضا او را در دبیرستان امیرکبیر در رشته‌ی علوم تجربی ثبت نام کرد. و دود مشغول درس خواندن شد. امید و آرزوی و دود و دوستش مسعود راه یافتن به دانشگاه در رشته‌ی پزشکی بود، ولی بعد از شروع جنگ تحمیلی تحصیل در رشته‌ی پزشکی آرزوی دوم و دود و دوستش مسعود بود. آرزوی اول آن‌ها رفتن به جبهه و رویاروی با دشمن متجاوز بعثی بود. آن‌ها خیلی زود به آرزوی دومشان رسیدند. بعد از پایان دوره‌ی دبستان آن‌ها در دوره‌ی راهنمایی در سنین بسیار پایین برای اولین بار به جبهه اعزام شدند. در نتیجه آرزوی اول آن‌ها برآورده شد. حالا آن‌ها در جبهه و در مدرسه برای رسیدن به آرزوی دومشان تلاش می‌کردند، ولی همچنان آرزوی اول آن‌ها محقق نشده بود. آن‌ها می‌خواستند دشمن متجاوز را سرکوب و به عقب برانند. آن‌ها با تمام وجود و با خلوص و فداکاری ایثار همانند هزاران جوان و نوجوانان کشور با دشمن متجاوز در نبرد بودند.

همان طوری که گفته شد، ودود موقعی که در دبیرستان درس می‌خواند، بیشتر از زمانی که در کلاس بود، در جبهه حضور داشت. برخی از معلمان از این کار ودود ایراد می‌گرفتند، ولی ودود هرگز نقطه ضعفی پیش آن‌ها نداشت و همیشه درشش از دانش‌آموزانی که مرتب سر کلاس بودند، بهتر و بالاتر بود. با وجود این، باز برخی از معلمان و حتا دانش‌آموزان از کار ودود ایراد می‌گرفتند و مرتب با او برخورد می‌کردند.

- آقای روغنی همه‌ی ما ایرانی هستیم. همه‌ی ما مسلمانیم. انگار فقط آن‌هایی که در سپاه و کمیته‌ها کار می‌کنند یا به جبهه می‌روند مسلمانند و بقیه غیرمسلمان هستند. خیر آقا چنین نیست. این قدر خودتو برای ما نگیر. غرور و تکبر هم حدی داره آقا. مگه تو چه کار کردی؟ گوش‌های صدام رو بریدی؟!

آقای اسماعیلی که مبصر کلاس و با یکی از دبیران مخالف ودود فامیل بود، این را گفت و دفتر حضور و غیاب را روی میز معلم که هنوز به کلاس نیامده بود، قرار داد. همه‌ی مگه و خنده در کلاس بلند شد. ودود با خنده گفت «آقای مبصر عزیز، آقای اسماعیلی نازنین، تو که عرضه نداری در سپاه یا کمیته یا جبهه خدمت کنی و جلوی دشمنان کشور بایستی، لااقل این قدر غر نزن. این قدر سیاه‌بازی درنیار. این قدر حرص نخور. از قدیم گفته‌اند حسود هرگز نیاسود. از تو خیر نیامد، لااقل شر نرسون. گذشته از این، آخه مرد مؤمن مسجندندیده، من کی و چگونه خود را بالاتر از بقیه گرفته‌ام؟ من و غرور تکبر؟! چیزی که اصلاً و ابداً در ذاتم وجود نداره، غرور و خودخواهی است. حضرت (ع) به برخی از کفار می‌فرمود: اگر مسلمان هم نیستی، لااقل جوانمرد باشید.» همه‌ی بچه‌ها صحبت ودود را تأیید کردند. یکی از بچه‌ها به نام حیدری بلند شد و گفت «بچه‌ها زمانی

که هواپیماهای عراق شهر را بمباران کردند، اسماعیلی شلوارش را خیس کرده بود، خودم دیدم.» شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلند شد، طوری که کلاس بغلی به این خنده‌ی بلند آن‌ها اعتراض کردند.

برخی از معلمان هم از کار ودود ایراد می‌گرفتند. یکی از آن معلم‌ها آقای بیوک رستمی بود. او مرتب می‌گفت «این بچه‌هایی که برای فرار از درس و مدرسه به جبهه می‌روند، در جبهه دست و پاگیرند و باعث کنندی در انجام عملیات می‌شوند. خودم سربازی رفته‌ام. می‌دونم کارهای نظامی و جنگ به این سادگی‌ها هم نیست. آقای روغنی دانش‌آموز این دبیرستان هم باید بنشینه سر کلاس و درش رو بخونه یا اینکه اصلاً بره تو سپاه یا ارتش استخدام بشه و درس و مدرسه را رها کنه. البته من مخالف رفتن مردم و جوانان به جبهه نیستم، بالأخره دشمن به خاک ما تجاوز کرده و باید توانش رو پس بده. باید پوزه‌ی دشمن متجاوز رو به خاک مالید، ولی مبارزه با دشمن به این شیوه که یه مشت نوجوان بی‌تجربه و جنگ‌ندیده برن با دشمن بجنگن، درست نیست و نتیجه‌ای هم نداره.» ولی ودود راهش را انتخاب کرده بود و تصمیمش را گرفته بود. هیچ عاملی نمی‌توانست او را از تصمیمش منصرف کند. او از دوران مدرسه‌ی راهنمایی جبهه را تجربه کرده بود و آموزش‌های نظامی را نیز به اندازه‌ی نیاز جبهه گذرانده بود. حالا او یک رزمنده‌ی باتجربه و آموزش‌دیده بود. به‌خصوص بعد از آنکه به دبیرستان رفت و تجربه‌ی جبهه و آموزش نظامی را هم گذرانده بود. در آن زمان نیروهای اسلام روز به روز در جبهه‌ها پیشروی داشتند و بر همه‌ی بخش‌های جبهه مسلط شده بودند. ابرقدرت‌های شرق و غرب و برخی از کشورهای عربی حتا کشورهایایی که با جمهوری اسلامی ایران ادعای دوستی و همکاری سیاسی و اقتصادی و

فرهنگی داشتند، نمی‌توانستند پیروزی نیروهای ایران را در جبهه‌ها تحمل کنند، لذا طرح‌هایی برای از پا درآوردن نیروهای ایران یا متوقف کردن پیشرفت آنان آشکار و پنهان به اجرا درآوردند، ولی باز نیروهای رزمنده‌ی ایران با سرافرازی و قدرت و اقتدار می‌جنگیدند و پیروزی‌هایی به دست می‌آوردند. ودود از دوران راهنمایی تا زمانی که در دانشگاه قبول شد، مرتب در جبهه بود. در دانشگاه اسم نوشته بود، ولی برای گذراندن ترم‌های دانشگاه به دانشگاه نرفت. او در جبهه بی‌سیم‌چی و رمزخوان و جزو دسته‌ی گشت و شناسایی و کمک آموزشی و همانند سایر رزمندگان در امورات نگهبانی و دیده‌بانی هم خدمت می‌کرد. در تمامی این مدت همیشه با دوستش مسعود پارسا بود. ودود روغنی زنجانی در گردان علی‌اصغر و در سپاه زنجان و در خود زنجان معروف و به‌عنوان یک رزمنده‌ی با اخلاق و متدین و متواضع و با خضوع معروف شده بود. با وجودی که بارها و بارها از خانواده و برخی از همکلاسی‌ها و معلمان و بعضی از دوست و آشنایان سرزنش‌ها و ملامت‌ها و اعتراض‌هایی به‌خاطر رفتنش به جبهه و رها کردن درس دانشگاه شنیده بود و می‌شنید، ولی او چنان عشق و علاقه به جبهه و جنگ پیدا کرده بود که همه‌ی آن ملامت و اعتراض و سرزنش‌ها را به جان می‌خرید و با شوق و شادی همه چیز را فدای جبهه و جنگ کرده بود.

فصل هفتم

هرچند پدر و مادر و خانواده‌ی ودود می‌دانستند که ودود تا سرنوشت جنگ یکسره نشود، جبهه را ترک نخواهد کرد، ولی باز هر از گاهی با اصرار از او می‌خواستند که به جای جبهه به درسش برسد، به‌خصوص زمانی که ودود در دانشگاه قبول شد و در رشته‌ی پزشکی ثبت‌نام کرد، این اصرار خانواده و فامیل دوچندان شد، ولی ودود در تصمیمش قاطع و مصمم بود. همه چیز ودود شده بود جنگ و جبهه و آموزش نظامی و گشت و عملیات. موضوع ودود و قبولی او در دانشگاه در رشته‌ی پزشکی و رفتن او به جبهه و اصرار خانواده به ودود برای رفتن به دانشگاه و ادامه‌ی تحصیل، در شهر زنجان به‌خصوص در دبیرستان امیرکبیر زنجان یک سوژه‌ی خبری شده بود که همه درباره‌ی آن صحبت می‌کردند و از شجاعت و فداکاری و ایثار ودود می‌گفتند.

وقتی ودود به کلاس دوم و سوم دبیرستان رفت، چند نفر دیگر از دانش‌آموزان

همانند او عازم جبهه شدند، از جمله‌ی آن‌ها می‌توان آقایان حسین هوشیار و مجید آبیاری و کاووس بختی را نام برد. ودود آن‌ها را راهنمایی می‌کرد و در فرصت‌های مناسب به آن‌ها آموزش نظامی نیز می‌داد. آن‌ها دو مرحله همراه ودود به جبهه رفتند که در مرحله‌ی دوم کاوس بختی بر اثر انفجار مین به شهادت رسید و دوستش آبیاری هم زخمی شد. در مراحل بعدی تعداد سه نفر از معلمان مدرسه نیز عازم جبهه شدند. در مجموع مردم مسلمان و متعصب و غیور زنجان در دوران دفاع مقدس به نسبت جمعیت بیش از سایر شهرهای ایران هم شهید دادند و هم اقشار مختلف مردم آن در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور داشتند.

همان طوری که گفته شد، وقتی ودود امتحانات آخر دبیرستان را داد، بعد از چند ماه امتحان کنکور شروع شد. بعد از امتحان کنکور منتظر نتیجه نماند و عازم جبهه شد که قبولی او در کنکور در رشته‌ی پزشکی را در منطقه‌ی جنگی به او ابلاغ کردند. ودود با شور و شوق و شتاب به دانشگاه ارومیه رفت و در رشته‌ی پزشکی ثبت‌نام کرد، ولی دیگر در دانشگاه نماند و از آن به بعد با خیال راحت و عشق و علاقه در جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل مشغول شد. هر چند ماه یک بار برای مدت چند روز به مرخصی می‌آمد و مجدد عازم جبهه می‌شد.

مسئولان تیپ سیدالشهدا می‌خواستند در بین گردان‌ها چند نفر را برای امورات حفاظت و اطلاعات انتخاب کنند. اولین اسم کاندیدای این شغل ودود روغنی زنجانی بود. چنان که رسم است و هنوز هم این رسم پابرجا است، از فرمانده مستقیم ودود خواسته شد که نظر خود را نسبت به خصوصیات اخلاقی و رفتار و کردار ودود به صورت کتبی اعلام کند. وقتی فرمانده مستقیم ودود نظر خود را

در این مورد نوشت، فرمانده تیپ از او خواست که در حضور فرماندهان گردان‌ها نظرش را شخصاً قرائت کند. فرمانده مستقیم ودود نظرش را نسبت به ودود در حضور فرماندهان چنین خواند «ودود روغنی زنجانی، فرزند محمدرضا، متولد ۱۳۴۷، زنجان، دانشجوی رشته‌ی پزشکی دانشگاه، از زمانی که دوران راهنمایی را می‌خواند تا به امروز که دانشجوی پزشکی است، زیرمجموعه‌ی من خدمت می‌کرده است، البته به‌صورت متناوب. او در تمامی این مدت و به‌خصوص بعد از آنکه در امتحانات نهایی ششم دبیرستان و بعد در دانشگاه رشته‌ی پزشکی قبول شد و در جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل هم آن همه پیروزی و موفقیت به دست آورد، تغییر رویه نداد، این همه پیروزی و پیشرفت اصلاً و ابداً در خوی و خصلت و ادب و متانت و خضوع او اثری نداشت. او با تمام وجود و خلوص نیت واجبات دینی را انجام می‌دهد. ودود دوران راهنمایی با ودود دانشجوی پزشکی و رزمنده‌ی با تجربه و مهارت نظامی هیچ فرقی نداشته است. او همان ایمان و ادب و متانت و سادگی و صداقت سابق خود را همچنان حتا بیشتر از قبل حفظ کرده است. ودود جوانی دیندار و متین و آرام و خنده‌رو و با گذشت و متانت است. او کم حرف می‌زند و کم می‌خورد و کم می‌خواهد و زیاد عمل می‌کند او ابداً توقع و ادعایی هم ندارد. در واقع او کم‌توقع و بی‌ادعا است و ابداً به مادیات فکر نمی‌کند و در فکر مادیات هم نیست. در چندین مأموریت و عملیات گشت و شناسایی هم شرکت کرده است که گزارش مبسوطی در این زمینه در سابقه‌ی کارش در قسمت کارگزینی گردان و تیپ موجود است. در کار نظامی‌گری و مخابرات در حد موقعیت خود مهارت کافی و لازم را داراست. این نظر شخصی من، فرمانده مستقیم ودود روغنی زنجانی بود. بدون حب و بغض و تعصب و جانبداری.»

بعد از مشورت فرماندهان، مشخصات ودود برای بررسی بیشتر به محل تولد و زندگی‌اش در زنجان فرستاده شد تا توسط حفاظت و اطلاعات سپاه زنجان انجام گیرد.

بعد از آنکه ودود با آن خداحافظی غمبار و اندوهگین از مادرش جدا شد، نیروهای گردان حضرت علی‌اصغر با نیروهای دیگر سپاه در سردشت مستقر شدند. در پادگان سردشت مدت یک ماه به آموزش و بررسی منطقه پرداختند. گروهان‌ها و گردان‌ها در هم ادغام شدند. در دو مرحله ودود به اتفاق چهار نفر از دسته‌ی حفاظت و اطلاعات برای شناسایی منطقه اعزام شدند. منطقه کلاً کوهستانی بود. شب‌ها هوا خنک و ملایم بود، ولی روزها هوا گرم و خشک بود. در برنامه‌ی آموزشی نیروهای مستقر در پادگان سردشت عملیات رزم شبانه هم گنجانده شده بود. هر شب به‌نوبت یک گردان به عملیات شبانه می‌رفت. بعد از یک ماه نیروها آماده‌ی انجام مأموریت بودند. چند مرتبه اعلام آماده باش کردند. نیروها آماده می‌شدند، ولی باز به آسایشگاه‌ها برمی‌گشتند. این آماده‌باش‌ها یک نوع تمرین بود. ودود و دوستش مسعود در گروهان سوم از گردان حضرت علی‌اصغر سازمان‌دهی شده بودند. بعد از یک ماه تمرین و آموزش‌های فشرده و شناسایی منطقه‌ی قلعه دیزه‌ی عراق و ارتفاعات مشرف به شهرستان سردشت. در یک شب خنک و مهتابی گردان‌های آماده به رزم از پادگان سردشت خارج شدند. پس از عبور از روستاهای قلعه‌ی ره‌شه و کیله و در ارتفاعات بلفت مستقر شدند. واحدها آماده‌ی عملیات بودند. مسیرها و نحوه‌ی حرکت و آتش‌های تهیه و پشتیبانی همه مشخص و آماده‌ی انجام مأموریت بودند. بالأخره مأموریت اصلی شروع شد.

در ساعت دوازده روز ۱۴/۵/۱۳۶۶ عملیات نصر ۷ با رمز یا فاطمه الزهرا(س) در ارتفاعات سردشت و شهر قلعه دیزه عراق شروع شد. در چند روز اول عملیات ارتفاعات ۲۳۷۹-۲۳۰۴-۲۱۴۴-۲۱۳۰ دوبازا- بلفت و جاده‌ی آسفالته‌ی سردشت - قلعه دیزه - پاسگاه‌های مرزی بلفت آزاد شدند. وسعت عملیات سی کیلومتر بود. نیروهای دشمن چندین بار اقدام به پاتک کرد، اما کاری از پیش نبردند. در مرحله‌ی اول عملیات در حقیقت دشمن شکست خورد و عقب‌نشینی کرد، ولی مجدد دشمن اقدام به پاتک کرد. این بار تیپ ۹۷ پیاده، دو گردان کماندویی از لشکر ۲۳، دو گردان از تیپ ۱۸، یک گردان از لشکر ۲۴، دو گردان از قوای الوطنی وارد عمل شدند. نیروهای اسلام با قدرت و اقتدار جلوی نیروی دشمن ایستادند و مواضع خود را حفظ کردند. در همان درگیری سخت و خونین که در ارتفاعات و کوهستان‌های صعب‌العبور ادامه داشت، تعداد شانزده نفر از گروهان سوم در ارتفاعات قلعه دیزه در محاصره‌ی دشمن می‌افتند که ودود و مسعود هم جزو آن‌ها بودند. آن‌ها دو شبانه‌روز مقاومت می‌کنند. روز سوم ودود بالای تخته سنگی می‌رود، به رفقاییش می‌گوید «برادران امروز روز امتحان است. هر که می‌خواهد تا آخرین نفس با این بعضی‌ها بجنگد و تسلیم نشود، با من بیاید تا خودمان را به ارتفاعات کوه روبه‌رو برسانیم. هر کی هم می‌خواهد تسلیم شود، در همین جا بماند.» رفقا همه دنبال ودود می‌روند و هیچ کدامشان حاضر به تسلیم نمی‌شوند. هنوز مسافت زیادی را طی نمی‌کنند که نیروهای عراقی با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند. آن‌ها شجاعانه با نیروهای دشمن می‌جنگند. دسته‌ی دیگر از نیروهای دشمن سر می‌رسند. در همان موقع مهمات رزمندگان ایران تمام می‌شود. با فریاد الله اکبر و تلاوت آیاتی از قرآن مجید با سرنیزه به نیروهای

دشمن هجوم می‌برند که هر شانزده نفر به شهادت می‌رسند. صدای تلاوت قرآن و تکبیر رزمندگان در برخی از بی‌سیم‌های نیروهای خودی ضبط شده بود که بعدها نیروهای سپاه متوجه می‌شوند که موضوع تلاوت قرآن و تکبیر گفتن آن شانزده نفر چه بوده است. چون منطقه در اشغال نیروهای دشمن قرار داشت، جنازه‌های شهیدای عملیات نصر ۷ به مدت یک سال و چند ماه در منطقه می‌ماند. برای نیروهای ایرانی و به‌خصوص خانواده‌های شهدا مشخص نمی‌شود که آیا آن شانزده نفر زنده‌اند یا شهید شده‌اند. این موضوع بیشتر خانواده‌ی ودود را نگران می‌کند، در این مورد برادر بزرگ ودود، جناب حاج آقا مشهود می‌فرماید:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

من مشهود روغنی زنجانی، برادر بزرگ شهید ودود، دبیر بازنشسته‌ی آموزش و پرورش شهرستان زنجان هستم. من بیشتر اوقات با این شهید بزرگوار بودم. برادری ما از حد برادری گذشته و بیشتر جنبه‌ی دوستی پیدا کرده بود. شهید ودود دوستی داشت به نام مسعود پارسا که همیشه با هم بودند. چه در منزل و چه بیرون از منزل و حتا در جبهه هم با هم در یک گروهان خدمت می‌کردند. آن‌ها دلبستگی خاصی نسبت به هم داشتند. همه می‌گفتند که ما یک بار ندیدیم که این‌ها موقع راه رفتن سرشان را بالا بگیرند و خدای ناخواسته به نامحرم نگاه کنند. افرادی که در سپاه بودند، می‌گفتند که ما می‌دانستیم که این دو می‌خواهند شهید بشوند. (چون افراد سپاه اکثراً با شهدا برخورد داشته‌اند و از رفتار آن‌ها می‌دانسته‌اند که می‌خواهند با هم شهید بشوند). بعد از عملیات کربلای ۵ که این شهید هم شرکت داشت، به من گفت: حیف شد ما شهید نشدیم. ما تا آن جلو هم رفتیم، دشمن شیمیایی هم زد، ولی ما لیاقت شهادت نداشتیم.

البته به دلیل شیمیایی زدن دشمن ناراحتی سینه هم داشتند. آخرین دیدار من با شهید ودود در پادگان سپاه زنجان بود که مشغول نظافت اسلحه‌هایشان بودند و چهره‌ی بسیار شاد و خندانی داشتند و عشق به شهادت و پر کشیدن به سوی خدا در سیمایشان مشاهده می‌شد. موقع شهادت باز این دو شهید در کنار هم بودند. بعد از عملیات نصر ۷ در منطقه‌ی بلفت عراق دشمن پاتک زده بود تا منطقه را پس بگیرد. این‌ها چند نفر بودند که در محاصره‌ی دشمن افتاده بودند. آن‌ها با هم قسم خورده بودند که تسلیم نشوند و تا آخرین فشنگ مقاومت کنند. موقعی که فشنگ‌هایشان تمام شده بود، همگی با تلاوت قرآن و تکبیر با سرنیزه به دشمن حمله می‌کنند که همگی شهید می‌شوند. ودود که دستش زخمی بوده، به دوستش مسعود می‌گوید: من جلو می‌روم. شما بمانید بعد از من بیایید. ولی مسعود اعتراض می‌کند و می‌گوید: ودود نرو جلو. تو زخمی هستی. بذار من بروم. عاقبت هر دو با هم می‌روند و هر دو هم با هم شهید می‌شوند. چون منطقه در دست دشمن بود تا پانزده ماه جنازه‌ی آن‌ها در منطقه می‌ماند. بعد از خاتمه‌ی جنگ برای شناسایی جنازه‌ی شهید ودود به چند شهر رفتم. عاقبت در سردخانه‌ی شهر سردشت جنازه‌ی برادرم را شناسایی کردم. جالب اینکه خدا شاهده هنوز جنازه‌اش بعد از پانزده ماه سالم مانده بود و عینکش هم داخل لباس‌هایش بود.»

ودود بچه‌ی آخر خانواده بود با چهار برادر به اسامی حاج آقا مشهود، نقشه‌بردار سازمان آب شهرستان زنجان؛ حاج آقا مسعود، وزیر برنامه و بودجه در زمان دولت آیت‌الله رفسنجانی که بعداً از وزارت به سازمان تغییر نام یافت. حاج آقا منصور، شغل آزاد. خواهرها: فاطمه خانم، دبیر زبان انگلیسی اداره‌ی آموزش و

پرورش زنجان. زهرا خانم، خانه‌دار. عذرا خانم، معاون سازمان تأمین اجتماعی استان مازندران.

محمدرضا پدر ودود مغازه‌ی عمده‌فروشی خواربار داشت که در بین تجار زنجان به صداقت و درستکاری و عدل و انصاف معروف است. ودود از مال دنیا فقط یک دوچرخه داشت که آن را هم وقف مسجد کرده بود.

در این مورد پدر بزرگوار ودود می‌فرماید:

«با سلام به روح امام و ارواح شهدا و خانواده‌های معظم شهدا. ودود از زمانی که دیده به دنیا گشود و دوران کودکی را سپری کرد، از همان ابتدا کم‌سخن بود و وقتی که مشغول به درس شد، تمام فکر و ذکرش درس بود. یک اتاقی داشت به نام اتاق معلم که همیشه در آنجا مشغول مطالعه بود و کمتر با مسائل دیگر ارتباط داشت و یک دوست نزدیکی هم داشت که دانشجوی دانشگاه تهران بود، به نام آقای مسعود پارسا که از زمان کودکی با هم بودند و همیشه با هم درس می‌خواندند و به قدری به هم وابستگی قلبی داشتند که کمتر دیده می‌شد از هم جدا باشند و در صحنه‌های نبرد حق علیه باطل نیز در کنار هم می‌جنگیدند و هنگامی که برمی‌گشتند، باز با هم به تحصیل ادامه می‌دادند که در نهایت هر دویشان با هم و در یک ساعت در کنار هم به شهادت رسیدند و در آن دنیا نیز با هم و در کنار هم به حیات جاوید و ابدی خود ادامه می‌دهند. از تقوا او یک مورد عرض کنم. نمازی که این شهید می‌خواند، من موقعی که صدای او را می‌شنیدم، ریشه بر بدنم می‌افتاد و بر خود می‌لرزیدم یک چنین اعتقادات محکم و خلوص حقیقی داشت. هشت ماه هنگام عملیات کربلای ۵ در جبهه حضور داشت. من خودم چند بار به او گفتم که تو در رشته‌ی پزشکی قبول شده‌ای، بیا برو درست

رو بخوان، اما او گفت: اگر من به دانشگاه بروم، باید یک پزشک با سواد بشوم، نه یک پزشک سرسری که فقط به فکر جیبش است. می‌خواهم به ملت مسلمان خود خدمت کنم، لذا اگر به دانشگاه بروم و مشغول بشوم، نمی‌توانم تحمل کنم. باید بروم وظیفه‌ی دینی‌ام را انجام بدهم. من مقلد رهبرم هستم و او فرمان داده است که جوانان به جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل بشتابند. خب من هم وظیفه‌ی دینیم را انجام می‌دهم. بعد این شهید به من گفت: رفته‌ام دو ماه تعهد داده‌ام که به جبهه بروم. چنانچه این دو ماه را تمام کنم، می‌روم به دانشگاه و مشغول می‌شوم. مدت ده روز بیشتر به مأموریتش نمانده بود که با دوستش مسعود پارسا شربت شهادت نوشیدند و به لقاالله رسیدند. آنچه سخن قلبم است، در مورد این شهید در این نوشته آورده‌ام که هر موقع دلم می‌گیرد به آن نگاه می‌کنم.

بسم رب الشهداء و الصدیقین.

آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی / بر سلیمان هم پری هم اهریمن بگریستی.

ودود ای ثمره‌ی قلب و روح و روانم جسم و روحم فدای تو و هم‌سنگرانت باد. چقدر آگاه بودید. امام عزیز را آن طور شناختی که ما نشناختیم. امام اسلام ناب محمدی(ص) را به شما شناساند و ما از قافله دور ماندیم. ای شهید عزیزتر از جانم، این گفته‌ی تو که به من گفتی: به فتوای ولی فقیهیم به جبهه می‌روم تا مادامی که کشورم در هجوم دشمن قرار گرفته مبارزه خواهیم کرد. آتش به جانم می‌زند. خوش به حالتان که امام آمد پیش شما! وای به حال ما که از خیلی چیزها عقب ماندیم! در سال ۱۳۶۶، در روز عید غدیر خم در عملیات نصر ۷ در بوالفتح (بلفت) عراق به شهادت رسید و به دیدار حق شتافت. در خاطر من هست که چند

ماه بعد از شهادتش پیکرش هنوز پیدا نشده بود. معلوم نبود شهید شده یا اسیر گرفته‌اند. من آمدم در خانه را باز کردم. هیچ کس خانه نبود. خیلی ناراحت بودم. رفتم وضو گرفتم و قرآن را آوردم. به خدا پناه بردم و تغال زدم به قرآن. با گریه و زاری گفتم خدایا اگر پسرم شهید شده، بگو. اگر مفقود یا اسیر گردیده، بفرما. دیگه طاقت ندارم. خدا شاهد همه‌ین که قرآن را باز کردم، این آیه‌ی شریفه آمد: اذاجاء اجلهم لا يستاءخرون ساعه ولا يستقدمون. شما اگر سی جزء قرآن را بگردید، یک ساعت، دو ساعت، به زحمت این آیه را پیدا می‌کنید و از آنجا یقین پیدا کردم که ودودم شهید شده است. توصیه‌ام به برادران دانشجو این است که با جدیت درس بخوانند و راه این شهدا را ادامه بدهند تا ان شاءالله مملکت خودمان را آباد کنیم و به خودکفایی برسیم. این شهدای دانشجو واقعاً در همه‌ی زمینه‌ها برای ما الگو بودند، چه در درس خواندنشان و چه در جنگ کردنشان. شهدا همیشه از بهترین‌ها هستند.»

مادر گرامی‌اش هم در این مورد می‌فرماید:

«مدتی جنازه‌ی ودود و رفقاییش پیدا نشدند. ما خیلی ناراحت و نگران بودیم. هزار و یک فکر به سر ما می‌زد. خدایا او زنده است؟ خدایا او در کوه‌ها گم شده یا زخمی شده و کسی به‌دانش نرسیده تا به شهادت برسه؟ یا اسیر دشمن شده؟ هر روز همین فکر و خیال‌ها رو می‌کردیم تا یک شب در خواب دیدم که در گوشه‌ی حیاط باغچه‌مان شانزده عدد لاله روییده است. خیلی نگران شدم. گفتم حتماً ودودم شهید شده. بعداً که خبر شهادتش رو آوردند و گفتند که آن‌ها شانزده نفر بودند، با هم عهد و پیمان می‌بندند که تسلیم نشوند و تا آخرین گلوله با دشمن بجنگند. همان طور هم می‌شود. آن‌ها تا آخرین گلوله با دشمن می‌جنگند

تا سرانجام همگی به شهادت می‌رسند. دوستش مسعود پارسا هم کنار ودود به شهادت می‌رسد.»

بعد از شهادت ودود هر چقدر بنیاد شهید زنجان از خانواده‌ی او می‌خواهند که برای استفاده از حقوقی که به خانواده‌ی شهدا تعلق می‌گیرد، به بنیاد مراجعه کنند، ولی خانواده‌ی آن شهید هیچ‌گونه مزایایی از بنیاد شهید نمی‌گیرند. حتا برای اعزام به مکه‌ی معظمه که از طریق بنیاد شهید اسم پدر و مادر شهید ودود را می‌نویسند، آن‌ها قبول نمی‌کنند. پدر شهید ودود از سهم ارثیه‌ای که به شهید ودود می‌رسید، مدرسه‌ای می‌سازد که مسئولین اسم مدرسه را اول می‌گذارند دبیرستان موسوی. خانواده‌ی ودود اعتراض می‌کنند، بعد اسمش را می‌گذارند دبیرستان معراج. باز خانواده‌ی شهید اعتراض می‌کنند و می‌گویند «این دبیرستان با پول شهید ودود ساخته شده است و باید اسم او روی مدرسه گذاشته شود.» بعد از این اعتراض اسم مدرسه را می‌گذارند دبیرستان دخترانه‌ی شهید دکتر ودود روغنی زنجانی که یکی از دبیرستان‌های معروف دخترانه‌ی زنجان است. همچنین طبق وصیت آن شهید می‌بایست بر روی سنگ قبرش نوشته می‌شد شهید دانشجو ودود روغنی زنجانی. ولی اسم دانشجو را ننوشته بودند که باز خانواده‌ی شهید اعتراض می‌کنند و اسم شهید دانشجو را روی سنگ قبرش می‌نویسند. چون در آن موقع برخی از افراد ضد انقلاب شایع کرده بودند که افراد بی‌سواد و فقیر به جبهه می‌روند، به همین خاطر شهید اصرار داشت که آگه شهید شد، حتماً کلمه‌ی دانشجو روی سنگ قبرش نوشته شود تا مردم بدانند افرادی که به جبهه می‌روند، بی‌سواد و فقیر نیستند.

وصیت‌نامه‌ی شهید ودود

در ابتدای سخن که آخرین سخنانم خواهد بود، سلامی را که نه از قلبم برمی‌خیزد، به پدر و مادرم و خواهر و برادر عزیزم تقدیم می‌کنم. بالاخره همه از خاکیم و به خاک برمی‌گردیم. چه بهتر که انسان مرگی را انتخاب کند که انتخاب آگاهانه و هدفدار است، نه اینکه مرگ انسان را انتخاب کند و چشم بسته به لذایذ این دنیا به سرای آخرت برود. به اهل خانه و تمام جامعه باید نکاتی را یادآور شوم. اول اینکه من به این راه و طریق آگاهانه و نه از روی احساسات و اهداف دنیوی آمده‌ام. من به فرمان و فتوای رهبر بزرگ و عزیزتر از جانم آمده‌ام. من برای جنگ با تمام استکبار، چه داخلی و چه خارجی، به جبهه آمده‌ام.

نکته‌ی دوم اینکه من نمی‌گویم برایم گریه نکنید، چون دوری از عزیزان سخت و متأثرکننده است. اگر برایم گریه کردید، برای عدم استفاده از لذایذ این جهان گریه نکنید، چون لذت اطاعت از فرمان امام و بی‌تفاوت نبودن در برابر مسائل جامعه خیلی بیشتر از این لذایذ است.

و نکته‌ی دیگر، درخواستی است که از تمام آشنایان، به‌خصوص از اهل خانه دارم. هر مسئولیتی که در جامعه دارید، با خلوص نیت به این جامعه که جوان‌های زیادی برای برپایی آن شهید شده‌اند، خدمت کنید. شما را به خون شهیدان قسم می‌دهم، برای عدم رنجش روح من، درستی و صداقت در کارها پیشه کنید که درستی بهترین طریق است. به شما بگویم وقتی خبر شهادت را شنیدید، کاری نکنید که موجب رنجش من و سرافکندگی شود. چون شاهد بودم که شهیدی که خانواده‌اش قهرمانانه با شهادت فرزندشان برخورد کرده‌اند، باعث سرافرازی آن شهید شده‌اند و برعکس.

مطلب دیگر، به صراحت می‌گویم در هر جا و در هر مورد نگوئید من شهید داده‌ام و فلان و یا از شهادت من سوءاستفاده شود.

و مطلب دیگر در مورد شهادت من و مجلس شهادت من، اگر کسی علیه انقلاب صحبت کند، به شدت با او برخورد شود.

مطلب دیگر، جهت اطلاع شما می‌خواهم حالت روحی خود را در این هنگام بگویم. خدا شاهد است در این لحظات هیچ ناراحتی ندارم و بسیار خوشحال هستم. فقط از یک موضوع ناراحتم و می‌ترسم در نزد خدا نیتم مورد تردید قرار گیرد. البته در نزد خود حل کرده‌ام، چون من به خاطر فرمان امام آمده‌ام و از خدا خواسته بودم به وسیله‌ی خانواده‌ام راضی کند این وسیله آن بود. از تمام فامیل و دوستان خداحافظی می‌کنم و حلالیت می‌طلبم و از شما می‌خواهم که برای امام دعا کنید، چون واقعاً از صمیم قلب امام را دوست دارم.

اما وصیت‌نامه‌ی من درباره‌ی امور مالی:

در باب پس‌انداز بانک سپه با اجازه‌ی پدرم نصف آن را به جبهه و نصف دیگر را برایم احسان دهید. دوچرخه‌ام را بعد از تعمیر به هر که احتیاج دارد، بدهید. هر چه وسایل دارم، اگر امکان دادن باشد، به افراد محتاج بدهید. اگر نمی‌توانید، آن را بفروشید و پول آن را احسان بدهید. چهار روز روزه‌ی قضا و حدود یک ماه نماز قضا دارم که مسعود آن را برایم ادا کند. اگر نتوانست، یک نفر مورد اطمینان پیدا کنید که آن را انجام دهد.

والسلام. ۱۳۶۵/۷/۱۶. ودود روغنی زنجانی.

ودود هرگز اسم ازدواج را بر زبان نیاورد و در مورد آن صحبت نکرد، هر چند بعد از آنکه در دانشگاه قبول شد، خاله‌اش خانم بدری فلاح چند بار به شوخی به

ودود گفته بود که دختری برایش در نظر گرفته است، ولی ودود ابداً به صحبت خاله‌اش اهمیت نداد. تمام فکر و ذکرش جبهه و جنگ بود و بس.

